

اسارت

در موتورخانه

من تا ۲۰ روز نمی‌دانستم در چه زندانی هستم. چون مرا به سلولهای زندان منتقل نکردند، بلکه به موتورخانهٔ زندان بردند و در محلی بسیار تنگ و تاریک و کثیف انداختند که حتی برای نگهداری یک حیوان هم مناسب نبود. در اتاقکی پر از انواع و اقسام جانوران و حشرات موزی نظیر موش و سوسک، که هیچ‌گونه امکان زیستی وجود نداشت. کف سلول محل عبور آب سیاه متعفن بود و هوای آن بسیار گرم و خفه‌کننده. گرمای هوا در تابستان تهران از یک‌طرف و گرما و گاز و دود ناشی از موتورها از طرف دیگر، واقعاً کلافه‌کننده بود. علاوه بر همهٔ اینها، اتاقک تاریک و پر از سروصدای سرسام‌آور و مستمر ناشی از موتورها و دستگاههای مختلفی بود که در آنجا کار می‌کردند. فضایی که امکان کمترین آسایش را از من سلب کرده بود و بدتر از همه این بود که صدای فریادهای اعتراض و بر در کوبیدنهای من به جایی نمی‌رسید.

در آن اتاقک نه می‌توانستم بنشینم، نه می‌توانستم بخوابم و نه می‌توانستم

غذا بخورم. بعد از دوروز که گرسنه در آن محل به سر بردم، غذایی را که نمی‌دانم چه بود در یک ظرف حلبی کثیف و شکسته، جلو من پرت کردند. البته منظورشان غذا دادن نبود، بلکه می‌خواستند حتی به این وسیله و با دادن غذا در ظرفی که معمولاً در آن برای یک سگ غذا می‌ریزند، به من اهانت کنند و خردم کنند و مرا به ندامت بکشانند. من از آن غذا نخوردم و مدت یک هفته‌یی که آن‌جا بودم، لب به غذا نزد. تنها با دستم از شیر آبی که در آن‌جا بود کمی آب خوردم. در این مدت، با آن‌که به لحاظ جسمی بسیار ناتوان شده بودم، اما دائم با خودم زمزمه و تکرار می‌کردم که «ای دشمن بشر، هرگز سازش نمی‌کنم!» و از همین جمله، روحیه و انگیزه می‌گرفتم.

بعد از یک هفته، بازجوها آمدند و مرا با چشم بسته برای بازجویی به محل دیگری بردند. در آن‌جا تلاش می‌کردند القا کنند که آن‌جا، محل مخوفی است. یکی دستم را می‌گرفت و می‌گفت مواظب باش! الان می‌افتی! به دیوار نخوری! آهسته برو! یا به آرامی کلمات هراس‌انگیز با هم رد و بدل می‌کردند. مثلاً درباره‌ی این که اینجا چه سرنوشت شومی در انتظار من است، یا نگران نباش قبل از اعدام به تو آب می‌دهند یا پی‌درپی صدای ضجه و ناله و جیغ و فریاد پخش می‌کردند و می‌گفتند سرنوشت همه منافقین همین است! اما اگر بخواهی می‌توانی خودت را نجات بدهی.

بعد از مدتی متوجه شدم که خواهرم مهین هم در اتاقی قدری آن‌طرفتر، زیر بازجویی است و از او اطلاعات مرا می‌خواستند. در حالی که من در چنگشان بودم.

بعد از یک‌سری بازجویی‌ها به سلولهای زندان دادگستری منتقل شدم که زندان عادی بود. در آن‌جا زندانیان به‌خاطر جرائمی مثل قاچاق مواد مخدر دستگیر شده بودند. محیط این زندان به‌شدت کثیف و آلوده بود. بعد از

یک هفته به علت فقدان حداقل‌های بهداشتی، دچار بیماری پوستی و قارچ شدم. طی ۲۰ روزه که در دادگستری بودم، حتی یک مرتبه هم ما را به حمام نبردند. لباس دیگری هم جز آن که تنمان بود نداشتیم و از هر وسیله و امکان بهداشتی دیگر هم محروم بودیم. طی این مدت حتی نمی‌توانستیم لباسهایمان را بشویم. به همین جهت، کثافت پیدا می‌کرد. هر کس بیمار می‌شد، بیماریش به سرعت به دیگران سرایت می‌کرد. قارچ پوستی به طور گسترده شایع بود. به علت شرایط آنجا، این بیماری در من چنان شدتی یافته بود که پاهایم زخم شده بود و قادر به راه رفتن نبودم. به ناچار در تمام ساعات روز می‌نشستم و پاهایم را باز می‌کردم که به هم ساییده نشود و زخم آن بیشتر نشود. زندانبانها این وضعیت را می‌دیدند ولی به درخواست من برای دریافت حتی یک صابون هم جواب نمی‌دادند و هر بار که این نیازهای اولیه را درخواست می‌کردم، می‌گفتند اول بگو تو کی هستی تا تعیین تکلیف شوی و بینیم آیا می‌شود یک زهرماری بتو داد یا نه؟ چون اگر منافقی، باید به درک واصل شوی و اگر نیستی باید بگویی نیستم!

این پاسخی بود که در مورد هر مسأله‌یی و درخواستی تکرار می‌شد.

پیرزن تنها و گریان

بند ما در زندان دادگستری همان‌طور که گفتم مربوط به زندانیان عادی بود که قبل از انتقال ما آنها را از آنجا برده بودند. فقط در یکی از سلولهای مقابل سلول من، زنی باقی مانده بود با چهره‌یی درهم شکسته و دردمند. چهره و ظاهرش او را ۷۰، ۸۰ ساله نشان می‌داد، درحالی که ۵۰ سال بیشتر نداشت. او از صبح تا شب به در سلول چسبیده بود و گریه می‌کرد، چندبار از پشت میله‌ها سعی کردم با او رابطه برقرار کنم، از او سؤال کردم به چه جرمی زندانی شده‌ای؟ جوابی نداد و فقط گریه می‌کرد. اسمش را پرسیدم،

باز هم جوابی نداد. خلاصه هر چه می خواستم با او دو کلمه حرف بزنم که کمی فضایش عوض شود و تسکین پیدا کند، راه نمی داد. یک بار از گریه ها و ضجه های تلخ و دردناک او، من هم گریه ام گرفت و احساس درد کردم. آخر این زن پیر را تنها در گوشه یک سلول انداخته بودند و هیچ اعتنایی به او نمی کردند. فقط روزی یک بار زندانبان به آن جا می آمد و زشت ترین فحشها را به او می داد و به او می گفت که پیر زن هافو هافو آن قدر این جا بمان تا بمیری! زیادی نفس کشیده ای و این سزای توست، مگر این که جواب بدهی.

پس از این که بارها با پیرزن حرف زدم و تلاش کردم به حرفش بیاورم، سرانجام یک روز راضی شد که حرف بزنم و در جواب سؤال من که جرمش چیست، گفت: مادر جان کی باور کرده که تو باور کنی؟ با اصرار من که حالا بگو شاید خودت کمی راحت بشوی گفت: اینها برای این که دامادم از کمیته استعفا کرده و بیرون آمده و به خاطر این که از مجاهدین حمایت می کند، پاپوش دزدی برایش درست کرده اند. به من هم می گویند تو او را فراری داده ای و تو می دانی جایش کجاست. من الان چهار ماه است که در زندان هستم، دامادم هم فراری است و روزانه هم انواع اهانتها را به من می کنند و فحش می دهند که خودت لابد می شنوی. به من می گویند بگو آن نابه کار کجاست تا نجات پیدا کنی. در این چهار ماه فقط ۳ بار مرا به حمام فرستاده اند و تمام تنم پر از شیش شده است.

انتقال به زندان اوین

سرانجام در یکی از روزهای اوایل شهریور، من و خواهرم مهین را که در وضعیت جسمی و خیمی بود، از آن جا بردند و به داخل یک خودرو انداختند. آنها با پتو سر و بدنمان را به نحوی پوشاندند که هیچ دیدی به

بیرون نداشته باشیم و به این صورت ما را به اوین منتقل کردند و مستقیم به شعبه بازجویی بردند. آن روز تا نیمه شب در شعبه منتظر بازجویی بودیم. بعد از ساعتها انتظار یک بازجویی اولیه از ما کردند و اسم و مشخصاتمان را گرفتند و به بند ۲۴۰ اوین منتقل کردند. این بند، از سه اتاق تشکیل شده بود. یک اتاق آن مربوط به سلطنت طلبها بود که از همه گونه امکاناتی که یک زندانی می تواند داشته باشد، برخوردار بودند. با پاسدارهای بند دوست بودند و هر چه می خواستند برایشان تهیه می کردند.

دو اتاق دیگر مربوط به سایر زندانیان بود که ۷۰ درصد آنها را دانش آموزان و دانشجویان و ۳۰ درصد بقیه را اقشاری از قبیل معلمان، پزشکان، پرستاران، کارمندان و... تشکیل می دادند. در هر اتاق، که ابعاد آن ۵×۳ بود، ۵۰ تا ۷۰ نفر را جا داده بودند که به شدت درهم فشرده شده بودند، اما زندانیان را به جای دیگری منتقل نمی کردند.

در این بند سه دانش آموز خردسال هم داشتیم که اسامی کوچکشان به یادمانده است. فرزانه ۱۱ ساله، فروغ ۱۲ ساله و زهرا ۱۵ ساله که جرمشان هواداری از مجاهدین بود، اما به طور واقعی این بچه ها به گروگان گرفته شده بودند تا برادر یا خواهر یا پدر و مادرشان خودشان را تسلیم کنند. فرزانه و فروغ آن قدر کوچک بودند که موقع بازجویی خوابشان می برد یا مواقعی که پاسداران به منظور تنبیه در اتاق را می بستند و اجازه نمی دادند که به دستشویی برویم، این بچه ها طاقت نمی آوردند و خودشان را خیس می کردند.

مثلاً روز ۵ مهر داخل زندان این خبر پیچید که مجاهدین و تظاهرکنندگان به زندان اوین حمله کرده اند. در واکنش به این خبر، زندانبانها درهای سلولها را بستند و به مدت سه روز اجازه ندادند هیچ کس حتی برای دستشویی رفتن و وضو گرفتن هم بیرون برود. در یک اتاق ۵×۳ که ۵۵ نفر در آن کنسرو

شده بودند، برای این سه دختر خردسال که نمی‌توانستند خودشان را کنترل کنند، چکار می‌توانستیم بکنیم؟ به‌ناچار موکت گوشه اتاق را بالا زدیم و یک پیت حلبی را که ظرف پنیر بود، برای استفاده آنها در آن‌جا گذاشتیم. پس از آنها البته برخی افراد دیگر هم که نیاز به رفتن به دستشویی داشتند، ناگزیر به استفاده از آن امکان شدند. بعد از سه روز دیگر بوی تعفن در سلول قابل تحمل نبود. تا سرانجام با درخواستهای مکرر که بهای آن هم کتک خوردنها و بازجوییهای متعدد بود، در اتاقها را باز کردند و به ما اجازه رفتن به دستشویی دادند.

یک پاسدار زن به‌نام علیزاده که مسئول بند بود و بغض و کینه عجیبی نسبت به مجاهدین داشت، این دختران کوچک را مورد بدترین و شرم‌آورترین فحشها و اهانتها قرار می‌داد. آنها را کتک می‌زد و می‌گفت حقان است! امام گفته جان و مال و ناموس منافقین حلال است و من از هر چه که به سر شما بیاید، ککم هم نمی‌گزد. همه شما را از دم باید کشت. شما دارید اضافه زندگی می‌کنید.

این اعتقاد همه دست‌پروردگان خمینی بود. هم‌چنان‌که زهرا ۱۵ ساله را بعد از ۶ ماه فشار و شکنجه، به‌دلیل این‌که گفت من مجاهدم و حرف آخوند گیلانی جلاد را قبول نکرد که تکرار کند «من منافق هستم» در سحرگاه ۲۱ شهریور سال ۶۰ در اوین به جوخه اعدام سپردند و خبر آن را صبح همان‌روز در رادیو اعلام کردند.

از سرنوشت فرزانه و فروغ که مدتی بعد، از آن اتاق به جای دیگری منتقل شدند، خبری ندارم. اما تعجب نمی‌کنم اگر آنها را اعدام کرده باشند، زیرا همین گیلانی جنایتکار در یک برنامه رادیو و تلویزیونی علنی و رودرروی میلیونها نفر، در پاسخ به اعتراضهایی که علیه اعدام کودکان ۱۲-۱۳ ساله شده بود، به‌صراحت گفت: اگر دختر ۹ سال قمری و پسر ۱۵ سال قمری

داشته باشند، بالغ محسوب می‌شوند و می‌توان آنها را اعدام کرد. وقتی به اوین منتقل شدم با توجه به این که به شدت به قارچ مبتلا بودم، همبندهایم در تلاش بودند که من بتوانم روزانه یک بار حتی با آب سرد هم که شده حمام کنم تا این بیماری سریعتر خوب شود، چون آب گرم هفته‌یی یک بار به مدت ۱۰ دقیقه جریان داشت و ما معمولاً سعی می‌کردیم بچه‌هایی را که وضعیت پاهایشان در اثر شکنجه خیلی وخیم بود و آب سرد باعث عفونت و شدت درد می‌شد، در این فاصله به حمام بفرستیم. بقیه بچه‌ها در آن هوای سرد کوهستانی اوین با آب سرد حمام می‌کردند. وقتی این موضوع را با «حسنی» مسئول زندان اوین مطرح کردیم، او جواب داد بروید خدا را شکر کنید، اگر زیاد اعتراض کنید همین را هم قطع می‌کنیم.

برادر و پسرعموهای شکنجه‌گر

حالا که بحث «حسنی» جنایتکار به میان آمد، بگذارید همین جا توضیح بدهم که او پسرعموی من است و نام اصلیش «ابوالفضل حاج حیدری» است. او خواهرزاده «عسکراولادی» و نوچه او محسوب می‌شود و در زمان شاه همراه او و لاجوردی چندسالی زندانی بود و همراه عسکراولادی و کروب‌ی و سایر هم‌پالکیهایشان توسط شاه عفو شدند، آنها هم متقابلاً در برابر دوربین تلویزیون به طور جمعی فریاد «سپاس شاهنشاه!» سردادند و آزاد شدند. آنها برای آزاد شدن به ساواک تعهد داده بودند که مبارزه خود علیه مجاهدین را به طور مؤثرتری دنبال کنند. ابوالفضل روی برادر خودش، عزیز حاج حیدری و برادر بزرگتر من محمد حاج حیدری تأثیر و نفوذ داشت و آنها را همراه خود به دادستانی و زندان اوین برد. ابوالفضل با نام حسنی چهره علنی زندان بود. اما عزیز و محمد از بازجوها و شکنجه‌گرانی بودند که با اسم مستعار و نقاب بازجویی و شکنجه می‌کردند.

گاهی که مرا برای بازجویی می‌بردند، من می‌فهمیدم که بازجوی اصلی و آن که بالای سرم ایستاده، عزیز یا محمد است. چون از نوع سؤالها مشخص بود که بازجو اطلاعات ریز خانوادگی دارد. یک‌بار برای این که مطمئن شوم، در موقعیتی که مناسب تشخیص دادم، چشمنبند را بالا زدم و به چشم خودم عزیز جنایتکار را دیدم، او هم مرا دید و من به خاطر بالا زدن چشمنبند و دیدن او، یک هفته تمام شلاق خوردم و به سختی شکنجه شدم. از شهریور سال ۶۰ به بعد دستگیریهایی زیاد شده بود و تراکم بندهای اوین به بالاترین حد رسیده بود. در هر بند چندین برابر ظرفیت واقعیش زندانی ریخته بودند. به طوری که دیگر جای اضافه کردن زندانی نداشت و به طور واقعی در حال خفگی بودیم. به ناچار بند را عوض کردند و ما را به بند جدیدی بردند که آنجا هم اسمش ۲۴۰ بود. طبق معمول بندهای اوین آنجا هم دو طبقه بود. من به بند بالا رفتم و خواهرم مهین به بند پایین، و از هم جدا شدیم. هر طبقه بندهای اوین معمولاً شش اتاق داشت. برای درک شرایط بند سه اتاقه خوب است اشاره کنم که بازندانان بند سه اتاقه تمام این ۱۲ اتاق بند پر شده بودند. بعد از انتقال ما، بند سابق تبدیل به بهداری شد. وقتی به بند جدید منتقل شدیم، یک روز مسئول بند اعلام کرد هیأتی شامل مسئول زندان و همراهانش برای بازدید می‌آیند. همه در اتاقهایمان نشستیم. من در اتاق یک نشسته بودم که حسنی، مسئول زندان، از اعضای این هیأت، سرش را داخل اتاق کرد. دیگر هر شک و شبهه‌یی درمورد شکنجه‌گر بودن او داشتم برطرف شد و برایم اثبات شد که او همان «ابوالفضل» پسرعموی جنایتکارم است. از دیدنش تکان خوردم و از این که اسم فامیلم با این جلاد یکی است، چندشم شد. اگر چه هرگز هیچ سختی با آنها نداشتم و همواره، حتی قبل از این که هوادار مجاهدین بشوم، به علت فرهنگ و مناسبات ارتجاعی و فاسدشان، از آنها فاصله می‌گرفتم.

او وقیحانه چشم در چشم من دوخت و سؤال کرد تو کی هستی؟ من هم به او نگاه کردم و جواب ندادم. برای دومین بار سؤال کرد. گفتم، اعظم حاج حیدری! با نگاه وقیحانه اش مرا برانداز کرد و با خنده کریهی پرسید، چکاره هستی؟ جوابش را ندادم. دو مرتبه دیگر تکرار کرد، اما من خیره به او نگاه کردم و جوابش را ندادم.

بچه ها به این مزدور گفتند ما مشکل آب حمام داریم، هوا خیلی سرد است و آب گرم نمی شود. او با همان خنده کریه گفت، خدا را شکر کنید که همین آب هم هست! و به همین ترتیب سؤالها و اعتراضهای بچه ها را در مورد ابتدایی ترین نیازهای بهداشتی و غذایی با تمسخر و دلکک بازی و حرفهای بی ربط بی جواب گذاشت.

کاراکتر یک دژخیم

شاید کنجکاو باشید که بدانید یک دژخیم و شکنجه گر در زندگی عادی و خانوادگی خود چگونه موجودی است. من در صفحات قبلی تا اندازه ای که می توانستم، از سردی و بی عاطفگی محمد، نسبت به مادر و خواهرهایش نوشتم. به نظر من او از تمام زنها حتی مادر و خواهرانش متنفر بود. نفرتی ناشی از ایدئولوژی خمینی که گویی در وجود محمد حلول کرده و او را مسخ کرده بود.

محمد قبل از روی کار آمدن خمینی مرید و مقلد او بود، ولی می توانم این را به جرأت بگویم که تا قبل از روی کار آمدن خمینی، او به هر حال یک آدم عادی مثل بسیاری از آدمهای اجتماع بود. این خمینی و ایدئولوژی خمینی بود که او را به دیوی تبدیل کرد که از شکنجه و کشتن خواهر خودش نیز هیچ ابایی ندارد.

در صورت ظاهر او مثل لاجوردی گیوه به پا می کرد، پیراهن ساده بدون

یقه می‌پوشید و یقه‌اش را کیپ می‌بست. کت و شلواری بسیار ساده به تن می‌کرد و با ریش و تسییحی در دست و گردنی کج سعی می‌کرد قیافهٔ یک آدم خیلی متدین، مظلوم و بی‌اعتنا به زندگی را به‌خود بگیرد. اما همهٔ اینها ریاکاری و فریب بود و پشت این دجالگریها، قلب سیاه یک دژخیم و مال‌ومنال بسیاری را، که بعدها شنیدم جمع کرده، پنهان می‌کرد.

آن سرو تازه‌سال...

وقتی دستگیری خود توسط محمد را می‌نوشتم یک شهید بسیار عزیز به یادم آمد که او هم درواقع قربانی بی‌عاطفگی ناشی از ایدئولوژی خمینی شد. زیرا او هم توسط پدرش تحویل آدمکشان خمینی شده بود.

در همان شهریور ۶۰ که من در بند ۲۴۰ قدیم اوین بودم، تازه وارد این بند شده بودم و هنوز بچه‌های آن‌جا را درست نمی‌شناختم. ناگهان در بند باز شد و دختری ۱۶، ۱۷ساله با قدی بلند، چهره‌یی زیبا و دلنشین و در عین حال با صلابت و مصمم وارد بند شد. به‌رغم سن کم، چهره، رفتار و وقارش طوری بود که هر کس بی‌اختیار مجذوب شخصیت او می‌شد. دقایقی به او نگاه کردم، بعد بلند شدم به طرف او رفتم و خودم را معرفی کردم و اسمش را پرسیدم. به آرامی و با لبخند گرمی که بر لب داشت، گفت: عطیه محررخوانساری.

پرسیدم، طاهره خواهر توست؟ گفت، بله!

یادم آمد یکی دوبار او را با طاهره دیده بودم، اما آن موقع خیلی کوچک به‌نظر می‌رسید و یکی دو سال آخر خیلی تغییر کرده بود.

پرسیدم: خب به‌خاطر چی دستگیر شدی؟ گفت: به‌خاطر دوست داشتن آزادی! خندیدم و گفتم: این وجه مشترک ما دو تاست. اشاره‌یی به سایر بچه‌های بند کرد و گفت: وجه مشترک همهٔ ماست! از نکته‌سنجی و تیزی

او خوشم آمد. پرسیدم: چطور شد دستگیر شدی؟ آهی کشید و گفت: به وسیله پدرم! وقتی وارد خانه خودمان شدم او مرا به پاسدارها تحویل داد. گفتم: این هم یک وجه مشترک دیگر من و توست و چقدر تلخ است. چون من هم مثل تو توسط برادرم دستگیر شدم. از آن جا با عطیه دوست شدم. هم به خاطر این وجه مشترکها و هم به خاطر ویژگیهای فوق العاده و شخصیت نیرومند عطیه، به او خیلی احساس نزدیکی می کردم. عطیه واقعاً دختری فوق العاده بود. مهربانی و عاطفه اش و فداکاری و مایه گذاریش نسبت به دیگران، او را به رغم سن و سالش، به تکیه گاه بسیاری از زندانیان تبدیل کرده بود.

بندی که بودیم فقط سه اتاق داشت. یک اتاق آن که بیرون در بود در اختیار سلطنت طلبها بود که پاسدارها نمی گذاشتند با ما تماس داشته باشند و بقیه زندانیان سیاسی در دو اتاق با جمعیتی حدود ۱۵۰ نفر درهم فشرده بودیم. به همین دلیل انجام خیلی از کارهای روزمره، از دست و صورت شستن تا دستشویی رفتن تا خوابیدن و خلاصه همه چیز معضلی بود. در چنین شرایطی حل درست این تضادها، طوری که آدم بتواند از خواستها و منافع شخصی خود به نفع دیگری بگذرد، ظرفیت بالایی می خواهد. در این گونه مواقع است که آدمها محک می خورند و درست به همین علت است که می گویم شخصیت باوقار و صبور و استوار این دختر ۱۷ ساله و در عین حال صلابت و خشم و کینه اش نسبت به پاسداران و خائنان و جاسوسان و عزم جزمش در مبارزه، چشم را خیره می کرد. عطیه مثل یک مادر مهربان به هم بندیهایش رسیدگی می کرد و به نیازهای مادی یا روحی آنها پاسخ می داد. به کسانی که به دلیل پیری یا مشکلات جسمی از انجام کارهای خود و حل تضادهای آن شرایط ناتوان بودند کمک می کرد و از رفع نیازهای خود صرف نظر می نمود. آنهایی را که احساس تنهایی می کردند، چه

مهربانانه و مادرانه در آغوش می کشید و محبت می کرد و به همین دلایل
بزرگتر از سنش می نمود.

یک باره با انتقال زندانیهای دادگستری به اوین که من هم یکی از آنها
بودم، به علت وضعیت بهداشتی وحشتناک زندان دادگستری، شپش به اوین
منتقل شد و خیلی از بچه ها به شپش و قارچ و بیماریهای پوستی دچار شدند.
عطیه در منتهای حوصله و بردباری به این بچه ها کمک می کرد و می گفت
از این که می توانم برای دوستانم کاری بکنم، لذت می برم. مثلاً بعضاً یک
صبح تا ظهر می نشست و از لای یک به یک تار موی بچه ها شپشها را که
محصول وضعیت زندانیهای رژیم بود جدا می کرد و سر آنها را بوسه می زد
و می گفت این ها شیرینترین لحظه های زندگیم است. با جان و دل بچه ها را
دوست می داشت و به آنها عشق می ورزید.

عطیه به بازجویی می رفت و می آمد و در کمال آرامش، مثل یک مجاهد
جافتاده و سرد و گرم چشیده، بدون این که از آن چه پیش آمده شکایتی
داشته باشد، سرحالت و شادابتر به بند می آمد. آرامش عجیبی داشت که با
نگاه کردن به چهره اش قوت قلب می گرفتم. از وقار و صلابتش احساس
شعف و سربلندی و افتخار می کردم. دلم می خواست عطیه نمونه تمام عیار
خواهر شهیدش طاهره محرر خوانساری باشد که در هفته های اول بعد از
۳۰ خرداد ۶۰ در خیابان مورد شک پاسداران قرار گرفت و با تیراندازی
به سویش او را زخمی نمودند و بعد از انتقال به اوین در زیر شکنجه های
دژخیمان به شهادت رسید. عطیه مظهر نظم و دیسیپلین و سرشار از عشق
نسبت به دیگران و کانون عطوفت و مهربانی و صلابت بود.

بعضی واقعیتها هست که آدم نمی خواهد آنها را قبول یا باور کند. اعدام
عطیه هم از همانها بود. من و همه بچه هایی که در آن بند بودیم، به بهانه ها و
دلایل مختلف متوسل می شدیم که این واقعیت را باور نکنیم. مگر می شود؟



عطیه محرر خوانساری متولد ۱۳۴۲ در اصفهان بود. هنگام شهادت ۱۸ ساله بود. یک زندانی سیاسی دیگر درباره شب اعدامش نوشته است: «وقتی که صدایش زدند می‌دانستم که دیگر برنخواهد گشت. موقع رفتن گفتم: حلالم کن! گفتم این چه حرفی است. تو بر می‌گردی! گفتم: فکر نمی‌کنم. در آخرین لحظات به آخوند گیلانی جلاد گفته بود من که هنوز محاکمه نشده‌ام، باورم نمی‌شود که اعدامم کنید. گیلانی گفته بود ۲ ساعت دیگر باورت می‌شود».

آخر او خیلی جوان است، کاری نکرده! چیزی در پرونده‌اش ندارد، چند روز بیشتر از دستگیریش نمی‌گذرد و...

اما ساعت ۱۲ شب روز ۲۴ شهریور اسم عطیه را برای بازجویی خواندند. قلم از جا کنده شد! نکند او را برای اعدام می‌برند؟ در یک لحظه بند در سکوت فرو رفت، اما گویی همه می‌خواستند به خودشان بقبولانند که حتماً بازجویی است.

از لحظه‌یی که عطیه از بند خارج شد، قلم مثل مرغ سرکنده در سینه‌ام پرپر می‌زد. چشم به در بند دوخته بودم و هر وقت باز می‌شد، از جا می‌پریدم. ثانیه‌شماری می‌کردم و دعا می‌کردم که الان در باز شود و عطیه در چارچوب آن ظاهر شود. اما خبری نبود، سرانجام ساعت چهار بامداد صدای مهیب رگبار مسلسل، که گویی بر روی قلب من خالی شده است، همه فضای اوین را پر کرد. همه بند در ماتم فرو رفت. نمی‌دانستیم دوباره چند نفر دیگر به جوخه‌های اعدام سپرده شده‌اند. سکوت همه‌جا را پر کرده بود. قلم دیگر در سینه‌ام جا نمی‌گرفت و انگار به حلقوم رسیده بود. همه منتظر شنیدن صدای تیرهای خلاص بودند. وقتی شروع شد، با بغضی در گلو، در دلمان شروع به شمردن کردیم. ۱، ۲، ۳... و تک تیرها هم‌چنان ادامه یافت و آن شب تا ۶۰ ادامه پیدا کرد. دوباره همه‌چیز در سکوت فرو رفت. آیا یکی از آنها به سر عطیه نازنین شلیک شده بود؟ در دلم می‌نالیدم: آن سروتازه سال چگونه در خون خود افتاد؟... خدایا آخر جرمش چه بود؟! فقط به‌خاطر این که عاشق آزادی بود؟! البته همین برای آن خون‌آشامان کافی بود. به یاد حرف عطیه افتادم. آری، فصل مشترک همه آن ۶۰ نفر و همه کسانی که در شبهای دیگر ۱۰۰ تا ۱۰۰ تا و ۲۰۰ تا ۲۰۰ اعدام می‌شدند، این بود که عاشق آزادی بودند آن‌قدر که حاضر بودند بهای آن را با جان خود بپردازند.

نمی‌دانم از کجای بند بود که آن بهت و سکوت مرگبار ناگهان با سرود
مجاهد درهم شکسته شد و یک‌باره همه به آن پیوستند:
مجاهد! مجاهد!

مجاهد به فرمان یزدان خود

مجاهد، مجاهد، مجاهد وفا کن به پیمان خود

تویی نقطهٔ آرزوهای خلق، تویی شعلهٔ راه فردای خلق...

پس از سرود، یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و اشکها را در
درومان فرو خوردیم... ولی پس از آن من هم‌چنان تا صبح بیدار بودم.
در جایم دراز کشیده بودم، اما خوابم نمی‌برد. هنوز امید به برگشتن عطیه
در دلم کورسو می‌زد. ناگهان دستی را روی شانهٔ خودم احساس کردم،
«شوری»^(۱) بود که کنارم می‌خوانید. پرسید اعظم بیداری؟ گفتم منتظر
عطیه هستم هنوز نیامده! با شوری تا ساعت ۶ بیدار بودیم و چشم به راه، اما
از عطیه خبری نبود، ناگهان صدای باز شدن در آمد، فکر کردم عطیه است.
با خوشحالی از جا پریدم و به جلوی در دویدم اما عطیه نبود. خواهرزادهٔ
عطیه بود که آنها را با هم برده بودند. دیگر مطمئن شدم که عطیه هم یکی
از همان ۶۰ نفر بوده است. با این همه پرسیدم عطیه کجاست؟ سکوت کرد
و در حالی که به نقطه‌یی خیره شده بود، گفت: عطیه سرود مجاهد خواند
و رفت!

چه اتفاقی! هم‌زمانش هم در بند سرود مجاهد خوانده بودند.

۱- مجاهد شهید دکتر معصومه کریمیان، که بسیاری از زندانیان او را به‌نام شورانگیز
یا به‌اختصار «شوری» می‌شناسند. این زن بزرگوار و پزشک انقلابی به گواهی دهها
گزارش شاهدان عینی از اسطوره‌های مقاومت و پایداری در زندانهای خمینی است.
وی متولد شهر کربلای عراق بوده و گویا تحصیلاتش را در رشتهٔ ارتوپدی در آلمان
گذرانده بود. کارمند حلال‌احمر ایران بوده و از سال ۶۰ تا هنگام قتل عام زندانیان مجاهد
در سال ۶۷ زندانی بوده است. سرانجام در سن ۳۰ سالگی در میان ۳۰ هزار زندانی مجاهد
قتل عام شده به‌شهادت رسید.

فرجام یک فرار

حدود یک ماه از این بازدید گذشته بود که یک دوجین از جاسوسان و خائن را وارد بند کردند و در هر اتاق سه نفرشان را جا دادند تا برایشان جاسوسی و خبرچینی کنند و کارهای بچه‌های مقاوم یا به قول خودشان «سر موضع» را به آنها گزارش بدهند و هم‌چنین از این طریق ما را بترسانند و از فعالیت‌مان جلوگیری کنند. یکی از آنها به نام هما که از قبل از زندان، من و تعدادی از بچه‌های هم‌اتاقی ما را می‌شناخت، گویا مأمور پاییدن ما شده بود. او همه‌جا مثل سایه ما را تعقیب می‌کرد و هر حرکت ما را از غذاخوردن و خوابیدن و حرف زدن و خوابیدن زیر نظر داشت. حتی وقتی ما در صف توالت و دستشویی هم می‌ایستادیم - چون تراکم در بند آن‌قدر زیاد بود که تعداد دستشویی‌ها و توالتها کفاف آن جمعیت را نمی‌داد و صفهای طولانی ۲۰، ۳۰ نفره جلو توالت تشکیل می‌شد - این جاسوسها می‌ایستادند تا ما را و حرف زدنمان با یکدیگر را کنترل کنند.

یک روز عصر از لای کرکره‌های آهنی پنجره بند نوار باریکی از آسمان خارج بند را تماشا می‌کردم - این تنها تفریح ما و تنها نقطه بند بود که از آن جا می‌توانستیم با بچه‌های بندهای دیگر چند کلمه حرف بزنیم و گاهی خبری بدهیم و خبری بگیریم. تپه‌یی که در میدان دید این پنجره قرار داشت به تپه اعدام معروف بود. شبها یک پروژکتور قوی آن را روشن می‌کرد. معمولاً ستاره پرنوری هم بالای این تپه در سیاهی آسمان دیده می‌شد - در حالی که محو تماشای این صحنه بودم، همای مزدور آمد و گفت به چی داری نگاه می‌کنی؟ بیا کنار!

گفتم مگر نگاه کردن جرم است؟ برای بار دوم و سوم نیز تکرار کرد و تهدید کرد. گفتم هر غلطی دلت می‌خواهد بکن! هم‌چنان که سرگرم بگو مگو با این مزدور بودم ناگهان متوجه شدم که یک نفر چهار دست‌وپا

از تپه بالا می‌رود. دیگر تمام حواسم متوجه این منظره بود. یک زندانی از دست دژخیمان فرار کرده و با تمام توش و توان می‌کوشید خود را از تپه بالا بکشد. ضربان قلبم را حس می‌کردم. اگر او را می‌دیدند کارش تمام بود. آیا شانس برای فرار دارد؟ نمی‌خواستم حتی یک لحظه از تماشای آن جدال مرگ و زندگی را از دست بدهم. ناگهان صفیر دو گلوله پی‌درپی در فضا پیچید و با شلیک گلوله سوم، آن مرد زندانی که در حال فرار بود به زمین افتاد. چند لحظه بعد، مزدورانی که او را تعقیب می‌کردند، رسیدند و دست و پای او را که دیگر حرکتی نداشت، گرفتند و با خود بردند. هرگز نفهمیدم اسمش چه بود؟ چگونه توانسته بود از دست دژخیمان فرار کند و خود را تا آن نقطه برساند؟

خائن بدتر از دژخیمان

بعد از انتقال ما به بند جدید، طولی نکشید که با ورود زندانیان جدید، تراکم در این بند هم به بیش از ۴۰۰ نفر رسید. درحالی که ظرفیت واقعی بند کمتر از ۱۰۰ نفر بود. شبها به علت کمبود جا، تعدادی از بچه‌ها و از جمله من، در راهرو بند می‌خوابیدیم. اما به علت رفت و آمد زیاد و این که شبها هم عده‌یی را برای بازجویی صدا می‌زدند، شبها خوابمان نمی‌برد و به ناگزیر می‌نشستیم و با هم صحبت می‌کردیم یا مخفیانه یک کاردستی انجام می‌دادیم. طی ماههای آخر سال ۶۱، تقریباً هر شب و در فاصله ساعت ۳ تا ۴، به‌طور متوسط ۵۰ نفر اعدام می‌شدند و ما هر شب شاهد این اعدامها بودیم. ناگهان صدای مهیب رگباری سکوت نیمه‌شب را می‌شکست و بعد از چند لحظه دوباره همه‌چیز در سکوت فرو می‌رفت و بعد صدای تک‌تیرهای خلاص بود که تعداد اعدام‌شدگان هر شب را مشخص می‌کرد و بعد دوباره سکوت بر همه‌جا حکم فرما می‌شد. اما این پایان ماجرا نبود. صحنه

زهرآگین تر وقتی بود که چند دقیقه بعد، درحالی که ما هنوز در شوک تیربارانها به سر می بردیم، در بند باز می شد و خائنانی امثال «هما قاسملو» و «فرانک مجیدی» وارد بند می شدند. آنها که آن روزها پرو شده بودند، کرکری می خواندند و در حالی که وقیحانه به بچه ها نگاه می کردند، درسهایی را که جلادان به آنها داده بودند، به منظور شکنجه روحی بچه ها با وقاحت تکرار می کردند و می گفتند: چیه زل زدین نگاه می کنید؟! بله! رفته بودیم تیر خلاص بزنیم، حالا چی می گید؟!

آن لحظات و تحمل آن حرفها به راستی سختتر از شنیدن صدای تک تیرهای خلاص بود. انگار کسی چنگ انداخته و تمامی اعصابم را می کشید. از یک طرف خشم و نفرت چنان در درونم شعله می کشید که می خواستم بلند شوم و با دستهای خودم آن جانوران را خفه کنم و از طرف دیگر ناچار از سکوت بودم. ما تنها می توانستیم تمام غیظ و کینه خود را در نگاههایمان منعکس کنیم و به سوی این شاگرد جلادها که از خود جلاد نفرت انگیزتر بودند، نشانه برویم. به این ترتیب آنها با ایجاد یک تشنج عصبی، امکان همان چند ساعت خواب از فاصله چهار صبح به بعد را هم، که اعدامها تمام می شد، از بچه ها می گرفتند. این خائنان چنان آزارهایی به ما می دادند که خود درخیمان قادر به آن نبودند.

شیوه های مقاومت

درخیم می خواست زندانی را نه تنها به لحاظ فیزیکی، بلکه در وهله اول به لحاظ مقاومت و مبارزه و به لحاظ هویت انسانی خاک کند. بنابراین تمام تلاشش را می کرد که ما را از یکدیگر جدا کند و بعد جدا جدا در هم بشکند. زیرا خوب تشخیص داده بود که ایستادگی و مقاومت ما، مرهون با هم بودن و جمع بودن ماست. ما هم متقابلاً در فکر بودیم که با

چه تدابیر و ابتکارهایی با هم باشیم، یکدیگر را تقویت کنیم، رشد بدهیم و به یکدیگر امید و اعتماد به نفس بدهیم. یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد هر یک از بچه‌ها که اهل یک شهر است یا نسبت به وضعیت یک شهر اطلاعات و اشراف دارد، درباره آن کنفرانس بدهد و هر چه را که راجع به آن شهر می‌داند، از تاریخ تا آداب و رسوم و سنتها و تا زبان و لهجه و وضعیت اقتصادی- اجتماعی و... برای بقیه تعریف کند. این پیشنهاد مورد استقبال قرار گرفت و اسم این برنامه را گذاشتیم «گذری بر شهرهای ایران». بعضی از بچه‌ها واقعاً اطلاعات جامع و جالبی ارائه می‌کردند، یکی از آنها شهید مهدخت محمدی زاده بود که از زادگاهش، کرمان برایمان تعریف کرد. کنفرانس او آن قدر دقیق و خوب بود که من به او گفتم مهدخت من الان انگار کرمان را دیده‌ام و اگر یک وقت بیایم کرمان، می‌توانم با چشم بسته در آن حرکت کنم. روزی که او را برای اعدام می‌بردند، به من گفت: اعظم، اگر آزاد شدی، کرمان را فراموش نکنی و شبها آسمان پرستاره و زیبای کرمان را از دست ندهی! و با لبخند گرم و مهربانش مرا بوسید و رفت.

یکی دیگر از موضوعهای کنفرانسها مباحث علمی بود. هر کس که به‌خاطر رشته تحصیلی یا مطالعات شخصیش اطلاعاتی داشت، به‌صورت کنفرانس در اختیار جمع می‌گذاشت. یک بار که با زهرا نظری صحبت می‌کردم، به او گفتم به زیست‌شناسی و داستان تکوین و تکامل زمین و موجودهای زنده علاقه دارم. گفت از قضا رشته تحصیلی من در دانشگاه، زیست‌شناسی بود و من عاشق آن بودم. گفتم مگر الان نیستی؟ گفت چرا، اما عشق بالاتری آمد و آن را تحت الشعاع قرار داد و آن عشق به آزادی است که آن را در آرمان مجاهدین پیدا کردم. بعد گفتم می‌خواهی برایت یک کلاس زیست‌شناسی و تکامل بگذارم؟ خیلی خوشحال شدم و گفتم

البته! اما آخر تو زیر بازجویی هستی! گفت فکرش را نکن! برنامه گذاشتیم و او هر روز دو ساعت برای من کلاس می گذاشت و مثل یک استاد با تجربه و مسلط، درحالی که هیچ کتاب و جزوه‌ی در اختیار نداشت، تماماً از روی حافظه، یک دوره خیلی جذاب از داستان تکوین و تکامل زمین و موجودهای مختلف آن را برایم گفت و آن قدر شیرین و جالب که بسیاری از آنها با وجود گذشت بیش از ۲۰ سال، هنوز در ذهنم هست.

زهراسراپا عشق و احساس مسئولیت نسبت به تک تک بچه‌ها بود. به رغم این که مدتی طولانی زیر شدیدترین شکنجه‌ها بود، اما انگار هیچ اتفاقی برایش نیفتاده است. هیچ وقت از شکنجه‌ها و مقاومتش چیزی نمی گفت و ما آن را از بچه‌های دیگر که در شعبه بازجویی شاهد شهادت و مقاومت او بودند، می شنیدیم که چطور بازجوها را درمانده کرده و داغ گرفتن یک کلمه اطلاعات را به دل آنها گذاشته است. به این ترتیب ما در آن جهنم که شرایطش از آن چه درباره اردوگاههای مرگ نازیها خوانده و شنیده بودیم بدتر بود؛ به خاطر اتکا و پشتگرمی به چنین انقلابیونی و به دلیل همین رابطه‌های عمیق انسانی و اشتراک آرمانی، لحظه‌ها و ساعت‌های شیرینی داشتیم.

این را خوب دریافته بودیم که به هر وسیله باید روحیه مان را حفظ کنیم و نگذاریم دشمن به هدفش، که درهم شکستن روحیه ما و ناامید کردنمان بود، برسد. یکی از شیوه‌های حفظ روحیه، کاردستی یا درست کردن اشیای مختلف با دست خالی و با استفاده از حداقل امکانات موجود در زندان بود. مثلاً بچه‌ها با کشیدن نخ‌های رنگی از لباس‌های کهنه‌شان، گلدوزیه‌های خیلی زیبا درست می کردند. با استفاده از هر چیزی که در دسترس بود، از هسته خرما تا استخوانهای غذا که آنها را مدتهای طولانی در آب می گذاشتیم تا سفید شود و با ساییدن و کندن روی آنها تا استفاده از سنگهایی که در

مسیر رفتن به بازجویی، مخفیانه از محوطه زندان برمی داشتیم و با تراشیدن آنها مجسمه‌های کوچک یا طرحهایی زیبا می ساختیم. همه اینها نمودهای مختلف مقاومت و پایداری در برابر دژخیم بود.

لاجوردی جلاد و جاسوسانش در بند از این کارها جوش می آوردند و با کتک و شکنجه و تهدید و ارباب تلاش می کردند جلو این کارهای ما را بگیرند. بسیاری از بچه‌ها چیزی در پرونده‌شان نبود یا به دلایل بسیار پیش پا افتاده دستگیر شده بودند، اما صرفاً به خاطر همین گونه مقاومتها در زندان بیشترین فشارها را تحمل کردند و بسیاری از آنها هم تنها به همین دلیل مورد خشم و کینه دژخیمان قرار گرفتند و به شهادت رسیدند.

در بند ما افراد مختلفی از یک طیف گسترده اجتماعی بودند، از دانش آموزان ۱۴-۱۵ ساله تا دانشجویان، فارغ التحصیلان دانشگاه، پزشکان، کارمندان، زنان خانه دار و... با موقعیتهای اجتماعی گوناگون. اما این گوناگونی باعث جدایی و اختلاف نبود. بلکه باعث می شد هر کس با آنچه بلد بود و نقطه قوتش بود، به دیگران کمک کند. ویژگی مشترک این جمع متنوع، سرحالی و روحیه قوی و استواریش بود. همان چیزی که دژخیمان و خائنان از آن بسیار گزیده بودند. آن قدر که خود را نمی توانستند کنترل کنند و این واقعیت را به زبان می آوردند و سعی می کردند با کلماتی مثل بیعار و بی درد و... مانع شادمانی بچه‌ها شوند یا آنهایی را که نسبت به بقیه قدری مستتر بودند، با این القائات از بقیه جدا و متمایز کنند. اما همیشه این ترفندشان شکست می خورد.

سرزندگی و شادابی

ما روال عادی و حتی شرایط سخت و پرفشار زندان را هم تبدیل به سوژه‌یی برای شادی و شوخی و سرزندگی می کردیم. یکی از رویدادهایی

که در زندان تبدیل به یک روز ویژه و پرسر و صدا و شاد شده بود، حمام بود. روزهای سه‌شنبه نوبت آب گرم حمام بند ما بود. نوبت‌بندی حمام و فرستادن بچه‌ها به ترتیب اولویت، کار سخت و حساسی بود. همیشه ۲۰-۳۰ نفر از بچه‌ها بودند که به شدت شکنجه شده بودند و زخم‌هایشان تازه بود و آب سرد باعث شدت یافتن دردشان می‌شد، یا زخم‌هایشان عفونی می‌شد. ناگزیر باید با آب گرم حمام می‌کردند. مسئول نوبت‌بندی حمام، آنها را در نوبت اول به حمام می‌فرستاد. بعد نوبت افراد مسن و ضعیف و بیمار بود که نمی‌توانستند با آب سرد حمام کنند. بیشتر زندانیان با آب سرد حمام می‌کردند. آن‌هم در منطقه کوهستانی و سردسیر اوین که آب لوله حتی در تابستان‌ها هم سرد است. در زمستان‌ها دیگر سرمای آب تا عمق استخوان نفوذ می‌کند. اما بچه‌ها همین را به یک تفریح شاد و پرسر و صدا تبدیل کرده بودند و به‌طور جمعی و با شماره یک، دو، سه زیر دوش می‌رفتند و به سرعت استحمام می‌کردند. این از آن کارهایی است که فکر می‌کنم هیچ‌کس به تنهایی انگیزه انجام آن را نداشت، اما در هیأت جمع نه تنها ترس از آب سرد ریخته بود، بلکه استحمام با آب سرد به یک مبارزه و یک تفریح تبدیل شده بود. نتیجه این که مقاومت ما در برابر آن به تدریج بالا رفت و با دوش آب بسیار سرد آداپته شدیم و دیگر مثل اوایل، به سادگی سرما نمی‌خوردیم.

وعده‌های غذایی، خوردن صبحانه، ناهار و شام را که به‌لحاظ خود غذا هیچ کیفیتی نداشت، بچه‌ها تبدیل به یک رویداد شاد کرده بودند. اسم گاری غذا را کارناوال شادی گذاشته بودند و همان غذای ناچیز و بی‌کیفیت را چنان با تفریح و شادی می‌خوردند که آن شرایط جهنمی را برای خود قابل تحمل می‌کردند. دژخیم و جاسوسانش اینها را که می‌دیدند، به شدت می‌سوختند و از فرط عصبانیت دیوانه می‌شدند، چون می‌دیدند هیچ کدام

از فشارها روی ما اثر ندارد.

یکی دیگر از برنامه‌های شیرین و روحیه‌ساز زندان ورزش بود. البته ورزش ممنوع بود، اما ما روزانه در سه نوبت، صبح و ظهر و شب مخفیانه ورزش می‌کردیم و بسته به شرایط در گروههایی از ۳۰-۴۰ نفری تا ۱۰-۱۲ نفری، حرکتها را به‌طور جمعی انجام می‌دادیم. گاهی هم که شرایط خیلی سخت می‌شد، به‌طور فردی در توالی یا حمام و در گوشه‌یی به دور از چشم پاسداران و جاسوسها حرکتهای ورزش میلشیا را انجام می‌دادیم. در آخر حرکات جمعی هم دور هم جمع می‌شدیم و اگر شرایط اجازه می‌داد، دست‌در‌دست هم، شعار می‌دادیم و اگر امکانش نبود، با یک هورا، ورزش را تمام می‌کردیم.

دژخیمان برای درهم‌شکستن ما هر روز طرح و برنامه‌یی داشتند. ما هم در برابر تک آنها پاتک می‌زدیم و همیشه فن و تدبیری برای خنثی کردن طرحهای رژیم داشتیم. یکی از طرحهایی که لاجوردی جلاد به‌طور خاص روی آن خیلی تأکید داشت، بردن زندانیان به سالی بود که اسمش را حسینه گذاشته بودند. زندانیان را به حسینه می‌بردند و از آنها فیلم می‌گرفتند تا با نشان دادن آن در تلویزیون، به مردم چنین القا کنند که گویا همه زندانیان سیاسی بریده‌اند و توبه کرده‌اند و توسط لاجوردی به اسلام خمینی گرویده‌اند.

اما لاجوردی با تمام تهدیدها و کتکها و شلاق‌زنها هیچ‌وقت نتوانست جز بخش کوچکی از زندانیان را به‌این نمایش بکشانند. بسیاری از بچه‌ها به بهانه‌های مختلف از رفتن به‌این به‌اصطلاح حسینه شانه خالی می‌کردند، عده‌یی هم فقط می‌رفتند تا با بندهای دیگر خبر بگیرند و خبر بدهند.

اولین بار که به‌این نمایش مسخره رفتم، در روز عاشورای سال ۶۰ بود. زنان و مردان زندانی را در دو قسمت به ردیف نشاندند که این دو

قسمت به وسیله پرده‌یی به ارتفاع یک متر از هم جدا می‌شد. به این ترتیب ما می‌توانستیم یکدیگر را ببینیم و بسیاری از بچه‌ها دنبال دیدن برادرشان که می‌دانستند او هم زندانی است، بودند. وقتی نشستیم و برنامه شروع شد و دوربینها شروع به کار کردند، زنان بلافاصله با چادر رویشان را کیپ گرفتند. طوری که نتوانستند از چهره هیچ زن زندانی فیلم بگیرند. مردان هم کلاههایشان را تا روی چشم پایین کشیده و سرهایشان را پایین انداخته بودند. صحنه خیلی بی‌ریخت شده بود و اگر آن فیلم را نشان می‌دادند، هر کس می‌فهمید اوضاع از چه قرار است. ناچار خود لاجوردی وارد شد. او که نمی‌توانست به زنها بگوید چادر تان را بردارید یا رویتان را نگیرید. با فحشهای رکیک به مردان گفت کلاههایتان را بردارید و سرتان را بلند کنید و صاف بنشینید. با همان زبان کثیف خودش می‌گفت، فلان فلان شده‌ها شما که همیشه راست قامت هستید، چطور شد این‌جا سربه‌زیر شده‌اید؟! ما اینها را می‌شنیدیم و ضعف و درماندگی دژخیم را می‌دیدیم و صفا می‌کردیم که چطور جلاد را به زانو درآورده‌ایم. آن‌روز هر کس به هر میزان چای می‌خواست به او می‌دادند. البته معمولاً چای را کسی نمی‌خورد چون پر از کافور و بویش تهوع‌آور بود. قرار گذاشتیم تا می‌توانیم قند برداریم و به بند ببریم. قند در زندان ماده خیلی باارزشی بود. چون در نبود مواد غذایی و تقویتی به بچه‌هایی که از شکنجه برمی‌گشتند یا دچار ضعف شدید بودند، آب قند می‌دادیم تا حالشان کمی جابباید. آن‌روز هر کس هر قدر می‌توانست قند برداشت و در دامن لباسش یا در جیبش ریخت و آورد. وقتی در بند قندها را روی هم ریختیم، به اندازه یک سطل پر قند داشتیم. قندها در حکم غنائمی بودند که در این جنگ از دشمن گرفته بودیم. دستاورد دیگر، تعریفهای بامزه‌یی بود که هر کدام از بچه‌ها از بورشدن لاجوردی و نوجهایش و غیظ و عصبانیت آنها داشت. تا روزها آنها را

می گفتیم و از این که طرح و برنامه لاجوردی آن طور خراب شده بود، می خندیدیم و صفا می کردیم.

یکی دیگر از رویدادهایی که در ماههای اول ورود به بند ۲۴۰ داشتیم، این بود که دو-سه بار کسانی را که خیلی شدید شکنجه کرده بودند، به قول خودشان اشتباهی به بند ما آوردند. آنها را با روشهای قرون وسطایی چنان شدید شکنجه کرده بودند، که حتی اعصاب ما که این چیزها برایمان عادی شده بود، از دیدنشان متشنج می شد.

یک روز ساعت حدود سه بعد از ظهر، من داشتم در بند قدم می زدم که ناگهان زندانبانها یک زندانی را با چیزی مثل برانکارد وارد بند کردند. تمام بدنش کبود شده و آن قدر ورم کرده بود که هیکلش به اندازه دو-سه برابر یک آدم معمولی شده بود. بچه هایی که او را می شناختند، گفتند این پروین کوهی است. از دیدن او به آن وضع، به گریه افتادم، خواستم بروم بینمش و با او صحبت کنم، گفتند بیهوش است و نمی تواند حرف بزند. چیزی نگذشته بود که بلندگوی بند به صدا در آمد و چند بار پشت سرهم خواندند: «پروین کوهی به دفتر بند». اما پروین بیهوش بود. نه می شنید و نه توان حرکت داشت تا سرانجام پاسداران بند آمدند و او را به سرعت از بند بیرون بردند. گویا او را اشتباهی به بند عمومی آورده بودند. (۲)

یک بار دیگر هم در بند باز شد و یک نفر جدید وارد بند شد که در اثر شدت شکنجه دولادولا و خیلی به سختی راه می رفت. دختری سیه چرده با قدی بلند و چهره یی شکسته، اما جذاب و مهربان که آدم در همان دیدار اول مجذوبش می شد. به طرفش رفتم، پاهایش آتش و لاش بود. گفتم می خواهی کمک کنم، به صورتم نگاه کرد و خندید. چهره اش به نظرم آشنا می آمد،

۲- پروین کوهی چند سال بعد از زندان آزاد شد و دوباره به مجاهدین پیوست و اکنون در شمار فرماندهان ارتش آزادیبخش ملی است.

اما او را نشناختم. گفت: اعظم مرا نمی‌شناسی؟ خجالت کشیدم که او مرا می‌شناسد، اما من او را نمی‌شناسم. دوباره با مهربانی خندید و گفت، «سیما» هستم! یادت رفته؟ حق داری، چهره‌ام تغییر کرده، اما خودم عوض نشده‌ام. از یکی دو جا هم که در انجمن معلمان هوادار مجاهدین با هم کار کرده بودیم، اسم برد. ناگهان او را شناختم. عجب! سیما تویی؟ چقدر قیافه‌ات عوض شده!... باور کردنی نبود، «سیما حکیم معانی» بود که چهره‌اش ظرف یک سال بیش از ۱۰ سال شکسته شده بود. قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ کلی با هم کار کرده بودیم. سیما دختر یکی یک‌دانه یک خانواده به‌طور نسبی مرفه با تحصیلات دانشگاهی بود. هیچ چیز در زندگی کم نداشت، اما مبارزه را انتخاب کرد و تا آخر این راه ثابت‌قدم و استوار ماند.

پاهای سیما خیلی آتش‌ولاش بود، زخم‌هایش عفونی شده بود و عفونت به خونش زده بود. درخیمان در انتقام از مقاومت و تسلیم‌ناپذیری او و به‌منظور عذاب‌دادن بیشترش اقدامی برای معالجه‌اش نمی‌کردند. سرانجام هم او را با همان وضع به جوخه تیرباران سپردند.

یکی دیگر از این سرفرازان شهربانو قربانی^(۳) بود که درخیمان با خشم و کین عجیبی او را چنان شکنجه کرده بودند که هیچکس چهره‌اش را تشخیص نمی‌داد. تا جایی که ورودش به بند همه را به هم ریخته بود. از روی شکنجه‌هایی که شهربانو تحمل کرده بود، به این نتیجه رسیدم که آرمانه‌های انسانی چقدر ارزشمند و والا هستند که این توان بی‌حد و حصر را در پذیرفتن شکنجه‌ها ایجاد می‌کنند و چنین نبرد سختی را آسان و سهل می‌کند.

بعد از سه روز شهربانو را از بند بردند و دیگر ندیدمش تا حدود یکسال

۳- مجاهد شهید شهربانو قربانی، متولد سمنان و دانشجوی علوم طبیعی بود. وی در بیست و ششمین سال حیاتش، روز ۲۹ شهریور ۶۳ در زندان اوین به شهادت رسید.



مجاهد شهید سیما حکیم معانی - ۲۴ ساله - کارمند وزارت نفت.
شهادت در تاریخ ۱۹ اسفند ۱۳۶۰

بعد که خبر شهادتش را شنیدم، اما نمی‌دانم در کجا و چگونه اعدامش کرده بودند.

علیه خائن

بعد از مدتی، همراه تعداد دیگری از بچه‌ها به یک بند دیگر منتقل شدم. وقتی به این بند رفتیم دیدم با اکثر بچه‌های آن بند، آشنا هستم. بیشترشان کسانی بودند که آنها را به بهانه بازجویی و یا به جرم سر موضع بودن یا ارتباط تشکیلاتی در بند برده بودند و از سرنوشت آنها خبری نداشتیم و وقتی یک دور در بند چرخیدم از دیدن بچه‌ها غرق شادی شدم و اصلاً ناراحتی جدایی از یاران بند قبلی، از یادم رفت. چون در مورد بسیاری از آنها فکر می‌کردم که اعدام شده‌اند و حالا وقتی ناگهان آنها را زنده در برابر خود می‌دیدم، انگار دنیا را به من داده باشند. پروین حائری، مریم گلزاده غفوری، هما رادمنش، اعظم طاقدره، و... از جمله این بچه‌ها بودند. همه آنها زیر اعدام بودند و بعداً رژیم همه آنها را اعدام کرد. این که چرا آنها را در یک بند جمع کرده بود؟ شاید می‌خواست آنها را زیر اعدام درهم بشکند، اما این نقشه آخوندها هم شکست خورد و هیچ کدام تسلیم نشدند و به شهادت رسیدند.

پروین حائری به خاطر قامت صاف و استواری که داشت و مقاومت عجیبش در شکل و محتوا برای همه شناخته شده بود. موقعیتش و شخصیتش برای بریده مزدوران و بازجوها شناخته شده بود. بچه‌ها به دلیل همان قامت بالا بلندش و استحکامش در زندان به او لقب «سرهنگ» داده بودند و عناصر خائن و بریده از به کار بردن لقب «سرهنگ» در مورد پروین خیلی گزیده می‌شدند.

حوریه بهشتی تبار فوق لیسانس اقتصاد بود و با عشق و شور عجیبی به

بچه‌ها آموزش اقتصاد می‌داد و نمی‌گذاشت وقت زندانی به بطالت بگذرد. کارهای حوریه در زندان، باعث برانگیخته شدن حقد و کین ضدانقلابی درخیمان شده بود و در هر مواجهه‌یی با حوریه کلماتی که شایسته خودش بود نثارش می‌کردند. از روی این رفتارها و کینه‌توزیها می‌فهمیدیم که کار حوریه چقدر ارزشمند است. همه به حوریه عشق می‌ورزیدند. در آن سالها حدود ۴۵ سال داشت. چشمانش فوق‌العاده ضعیف بود. نمره چشمش به ۸ یا ۱۰ رسیده بود. درخیمان و پاسداران بند و بریده مزدوران با کلمات رکیکی که از فرهنگ آخوندی خودشان ریشه می‌گرفت تلاش می‌کردند حوریه را درهم بشکنند. دست کم دوبار به بهانه‌های کثیف و دروغین و مارک و انگهای آخوندی به اصطلاح رفتار غیراخلاقی، او را مقابل چشم هم‌زمانش به شیوه قرون وسطایی خودش روی نیمکت خوابانده و شلاق زدند که صحنه‌های دردناکش محتاج حکایت دیگری است.

یک قهرمان دیگر هم هم‌رادمش بود که درخیمان تاب و تحمل دیدنش را نداشتند. هما فوق‌العاده ضعیف الجثه بود. حتماً بیش از ۴۵ کیلو وزنش نبود. اما فوق‌العاده مستحکم، با صلابت، صبور، بردبار و عاشق تک‌تک بچه‌ها بود. هرگز در چهره‌اش رنگی از غم و شکست دیده نمی‌شد. همین ویژگی کینه عجیبی در مزدوران رژیم علیه او ایجاد کرده بود که می‌گفتند هما آب‌زیرکاه است و زیرزیرکی ترویج می‌کند. واقعیت همین بود که نفس حضور هما رادمش در یک بند و اتاق به آن جمع و محیط روحیه مقاومت می‌داد.

از ابتدای ورود به این بند، ما دائم در جنگ و دعوا با خائن‌ان بند بودیم. اعتراض‌مان این بود که چرا این خائن‌ان را به این بند آورده‌اید و طرف حساب ما کرده‌اید؟ ما زندانی هستیم و می‌خواهیم با همان پاسداران و زندانبانهای رسمی طرف حساب باشیم و کارمان را پیش ببریم. اما متقابلاً

رژیم می‌خواست ما را با خائنان درگیر کند و خودش را پشت آنها مخفی نماید و بگوید زندانیها خودشان با خودشان درگیر هستند. ما در اعتراض به این خط رژیم، دست به اعتصاب غذا زدیم که به اعتصاب ۱۳ روزه در اوین معروف شد.

اعتصاب از آن جا شروع شد که وقتی خائنان غذا را آوردند که تحویل بدهند، ما تحویل نگرفتیم و گفتیم ما اینها را به رسمیت نمی‌شناسیم. غذا همان طور در دیگ دست‌نخورده می‌ماند و روز بعد می‌آمدند آن را می‌بردند و غذای روز بعد را می‌آوردند. این کشاکش که با کتک زدن و حمله و هجوم خائنان (البته با برخورداری از حمایت پاسدارها و زندانبانها) همراه بود، ادامه پیدا کرد. خائنان، غذا را می‌آوردند جلو در بند می‌گذاشتند و می‌رفتند و ما به عنوان اعتراض، غذا و چای نمی‌خوردیم و به هیچ خواسته‌یی هم پاسخ نمی‌دادیم. این اعتصاب ۱۳ روز ادامه پیدا کرد و بعضی بچه‌ها مثل هما، حالشان خیلی وخیم شد. دژخیمان که نتوانسته بودند اعتصاب را درهم بشکنند، ۱۷ نفر از بچه‌ها را به یک بند دیگر منتقل کردند. ابتدا آنها را به بند آسایشگاه اوین بردند و حدود دو هفته بعد به یک بند دیگر منتقل کردند.

دخترک ۱۳ ساله

اواخر سال ۶۰ بود که به علت گستردگی دستگیریها تراکم در بند چنان بود که هر روز چند نفر بر اثر فشار و نبودن هوای کافی بیهوش می‌شدند. این امر به یک جابه‌جایی منجر شد و ما را به یک بند بزرگتر منتقل کردند. یک روز که در اتاق ۱ بند، نزدیک در نشسته بودم، دیدم دختر نوجوانی که ۱۲ یا ۱۳ ساله می‌نمود با چهره‌یی گرفته و مضطرب و چشمانی گریان وارد بند شد و به طرف اتاق ما آمد. اما دم در می‌خکوب شد و با بهت وحیرت به افرادی که داخل اتاق بودند، نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چکار کند. با

این حالت مبهوت بعضی از تازه‌واردها آشنا بودم. چنین حالتی یا مربوط به کسانی بود که تازه دستگیر شده باشند یا افرادی که بعد از مدتهای طولانی تحمل سلول انفرادی به بند عمومی می‌آمدند. به‌طرفش رفتم و به او سلام کردم و گفتم: نگران نباش، بیا پیش من یک دقیقه بنشین! گفت: این جا کجاست؟

از سؤالش تعجب کردم. منظورش چیست؟ یعنی واقعاً نمی‌داند که به اوین آمده است؟! گفتم حالا کمی بنشین خستگی‌ات که رفع شد، بعد برایت می‌گویم.

دخترک خیلی خسته، تشنه و گرسنه بود، اما متأسفانه ما هم چیزی نداشتیم که به او بدهیم. اتاق به اتاق گشتیم از یک اتاق کمی نان گرفتیم و از یک اتاق دیگر هم کمی عدس پلو - که ما به آن شفته پلو می‌گفتیم - کمی خورد و گفت شکمم از گرسنگی به پشتم چسبیده بود.

اسمش فاطمه بود و از رفتارش پیدا بود که طفلک بی‌خبر از همه‌جاست. حتی درست نمی‌توانست حرف بزند وقتی بیشتر با او صحبت کردم دیدم اصلاً سواد ندارد. اهل ساوه بود، باذهنی کاملاً خالی. گریه می‌کرد و مادرش را می‌خواست. از او پرسیدم چه شد که این جا آمدی؟ تعریف کرد که پدرش از اعضای کمیته است و کارگاه شمع‌سازی دارد. او و برادرش هم در آن جا کار می‌کنند. بعد از ظهر که تعطیل بوده، یکی از بچه‌های محله‌شان آمده و گفته که می‌خواهد یک چیزی درست کند و از او خواسته که در کارگاه آنها کار کند. او هم چون بیشتر اهل محل با هم فامیل هستند و آن پسر هم از اقوامشان بوده، به او راه داده است. اما پاسدارها می‌گویند که آن پسر مواد منفجره داشته و پاسدارها که آمده‌اند، فاطمه او را فراری داده بوده است. پدر فاطمه هم او را تحویل پاسدارها داده است.

فاطمه هم چنان گریه می‌کرد و می‌گفت، می‌خواهم پیش مادرم بروم.

آن شب هر طوری بود فاطمه را آرام کردیم و پیش خودمان جا دادیم و خواباندیم. صبح روز بعد اسم او را برای بازجویی از بلندگو خواندند. از ترس می لرزید و مرتب گریه می کرد و می گفت، می خواهند مرا کجا ببرند؟ سرش را در بغلم گرفتم و به او گفتم نترس! شجاع باش! هیچ اتفاقی نمی افتد! رویش را بوسیدم و او راهی بازجویی شد. وقتی از شعبه برگشت پاهایش خونین و ورم کرده بود و نمی توانست راه برود. وارد بند شد و با صورت روی زمین افتاد. بلندش کردیم و جایی برایش درست کردیم که بخوابد. ضعف کرده و افتاده بود. هرازگاهی در خواب داد می زد: نه! نه! ولم کنید!... دنبال یک خوراکی بودیم که به او بدهیم، اما متأسفانه چیزی نبود. وقت چای شد، هر نفر یک حبه قند سهمیه داشت. ۱۰، ۱۵ نفر از بچه ها قند خود را نخوردند. از این قندها، آب قند درست کردیم و به فاطمه دادیم که کمی حالش جا بیاید. وقتی بعد از چند ساعت بیهوشی حالش جا آمد، پرسید من کجا هستم؟ گفتم در اتاق خوابیده ای! گفت در شعبه نیستم؟ گفتم نه نترس! پیش ما هستی. پرسیدم، فاطمه در خواب داد می زدی نه! ولم کنید! چیزی شده بود؟ با چشمانی اشک آلود به من نگاه کرد و در حالی که بغض گلویش را می فشرد، گفت مرا در راهرویی گذاشته بودند. چند مرد آمدند و به هم می گفتند این همان است و شروع کردند به خندیدن و اذیت کردن ناجور! در خواب دیدم که دوباره آنها آمده اند.

وقتی فاطمه داستانش را گفت، گریه ام گرفت. گفتم خدایا آخر این دختر کوچک که دست چپ و راستش را نمی شناسد چه گناهی کرده که این طور دست این جانورها بیفتد و امکان دفاع از خودش نداشته باشد؟ اما بعد به خودم آمدم و به خودم نهیب زدم که مگر انتظاری غیر از این داری؟ به فاطمه گفتم گریه نکن! شجاع باش! اگر این دفعه آمدند سراغت، تو هم آنها را بزن و از خودت دفاع کن! با تعجب به من نگاه کرد و گفت آخر من

که زورم به آنها نمی‌رسد! به او گفتم مهم نیست که زورت می‌رسد یا نه، مهم این است که تو از خودت دفاع کنی! ناگهان لبخندی بر لبانش شکفت! انگار چیزی را فهمیده بود و گفت این جا آدم چقدر چیز یاد می‌گیرد، از این به بعد از خودم دفاع می‌کنم.

فاطمه در اتاق با هلن ارفعی دوست شده بود. هلن یک معلم جوان ۲۲-۲۳ ساله بود. اما چهره جوان و زیبایش کمتر از سن واقعیش نشان می‌داد و شباهت زیادی به دختران دانش‌آموز داشت. فاطمه تحت تأثیر هلن هر روز محکمتر و مهاجمتر می‌شد. مزدوران وقتی دیدند فاطمه طی چند ماه از آن دختر ساده و بی‌سواد که روزهای اول حتی نمی‌توانست حرف بزند، تبدیل به یک دختر شجاع و مهاجم شده، او را به قول خودشان به دادگاه بردند. به او گفته بودند تو را به پدرت که از سربازان خمینی است و در کمیته امام کار می‌کند بخشیدیم و آزادت می‌کنیم. برو شکرگزار پدرت باش که تو را برای آموزش به این جا آورد و این شلاقهایی هم که خوردی جبران گناهان گذشته‌ات بود! برو خدا را شکر کن و به کسی هم چیزی نگو که بتوانند از آن علیه اسلام و امام سوءاستفاده کنند.

وقتی فاطمه از زندان آزاد شد هنوز جای زخمهایی که بر پاهایش بود خوب نشده بود.

شکنجه مادر در مقابل کودکش

از روزی که وارد اوین شدم، بازجویی‌هایم شروع شد و هر روز که به بازجویی می‌رفتم با صحنه‌های جدیدی مواجه می‌شدم. یک روز در راهرو شعبه نشسته و منتظر بازجویی بودم که متوجه شدم مردی در کنارم نشست. به او گفتم کمی آن‌طرفتر برو! به حرفم توجه‌ی نکرد و جوابی هم نداد. چندبار دیگر از او خواستم کمی خود را کنار بکشد، اما باز هم اعتنایی



مجاهد شهید هلن ارفعی - معلم - در روز
۳۰ آذر ۱۳۶۰ در ۲۳ سالگی در زندان اوین
به شهادت رسید



هلن ارفعی در کوهپایه های تهران - شمیران

نکرد. در حالی که سرم پایین بود، کمی چشمنبدم را بالا زدم که بینم کیست و مشککش چیست؟ ناگهان متوجه شدم که او مرده است. از دیدن یک جسد در کنار خودم یکه خوردم. به چهره‌اش نگاه کردم، او را می‌شناختم و قبلاً دیده بودم. به ذهنم فشار آوردم و یادم آمد که او را در یکی از دفاتر مجاهدین دیده‌ام و اسمش رضا مشهدی است. هنوز در حالت شوک ناشی از دیدن جسد رضا بودم که متوجه شدم بازجویم بالای سرم ایستاده و بلافاصله بارانی از مشت و لگد بود که از هر طرف بر سر و رویم فرود آمد. در اثر این ضربات به دیوار و به بچه‌های دوروبرم می‌خوردم و چون چشم‌هایم بسته بود، نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و به زمین می‌افتادم. بعد از این همه کتک خوردن، به جرم این که چشمنبدم را بالا زده بودم، مرا به شعبهٔ دو و بازجوی مستقیم خودم سپردند. او گفت حالا که این قدر دوست داری منافقی را که به‌درک واصل شده، نگاه کنی بیا خودت هم خوب نوش جان کن تا شاید تو هم به درک واصل شوی. وقتی او مرا به شعبه برد تا بزند، در شعبه صدای جیغ و گریهٔ دخترک پنج-شش ساله‌یی بی‌وقفه ادامه داشت. به زودی متوجه شدم گربه‌های این بچه به‌خاطر این است که مادرش را در مقابل چشمانش شلاق می‌زنند. صدای بازجو را می‌شنیدم که به او می‌گفت اسم مادرت را بگو تا دیگر شکنجه نشود. اسم آن دختر فاطمه بود. اما هیچ‌وقت نفهمیدم فرزند کی بود. این بچه را بعداً همراه مادرش به بند ۲۰۹ منتقل کردند.

۵ مهر در زندان

یک بار اسمم را برای بازجویی خواندند و بردند در راهرو شعبه نشانده‌اند، اما هیچ‌خبری از بازجویی نبود. می‌دیدم اطرافم، کیپ تاکیپ کسانی نشسته‌اند، اما دقایقی بعد خبری از آنها نبود. در حیرت بودم که چه خبر

است؟ و این بچه‌ها را کجا می‌برند؟ برای آن که از موضوع سر دریاورم، هربار که نفرات را به بند می‌بردند جابه‌جا می‌شدم که مرا به بند برنگردانند. چندبار پیرمردی که بچه‌ها را به بند می‌برد و می‌آورد در راهرو گشت زد و اسمم را خواند، جواب ندادم و شب در راهرو شعبه ماندم. یک‌بار که دیدم راهرو دوباره پر شد، از یکی از آن بچه‌ها پرسیدم تو کی هستی؟ گفت چه فرق می‌کند؟ گفتم اسمت چیه؟ گفت تازه دستگیر شده‌ام، گفتم به چه دلیل؟ گفت به جرم شرکت در تظاهرات ۵مهر. پرسیدم بقیه هم همین‌طور؟ پرسید آخر تو کی هستی؟ خودم را معرفی کردم و گفتم از بند ۲۴۰ آمده‌ام خیلی دلم می‌خواهد بدانم که این بچه‌ها کجا می‌روند؟ گفت آنها همه می‌روند تا عهد و پیمان‌شان با خدا و خلق را با خونشان امضا کنند. گفتم می‌شود کمی بیشتر برایم بگویی؟ گفت فقط برایت بگویم که همه اینها برای اعدام می‌روند. آنها با فریاد زنده‌باد رجوی، زنده‌باد آزادی، به حنیف و بنیانگذاران شهید مجاهدین می‌پیوندند.

پس از چند دقیقه، بازجویم اسماعیل که متوجه صحبت من با آن بچه‌ها شده بود، ضمن تهدید و خط‌ونشان کشیدن برای من، با لودگی خاص اراذل و اوباش خمینی گفت تا چند دقیقه دیگر همه یارانت سرودخوانان و پای‌کوبان به درک واصل می‌شوند. نفسم در سینه حبس شد. پس این دسته‌های ۱۵-۲۰ نفره که از سرشب پشت سر هم به این راهرو آمدند و رفتند، همه را برای اعدام می‌برند؟! هنوز در بهت بودم که بازجو صدا کرد: «حاجی بیا این منافقو ببر! نوبتش حالا نیست» و خطاب به من ادامه داد حالا فهمیدی؟ خب از خودم پرس تا بهت بگم.

وقتی آن حاجی لعنتی مرا می‌برد و از کنار بچه‌ها که به خط شده بودند، رد می‌شدم، آنها را از زیر چشم‌بند شمردم. ۴۵ نفر بودند. پاهایم می‌لرزید و قلبم به تپش افتاده بود. در دلم می‌نالیدم که خدایا آخر مگر می‌شود اینها را

حتی بدون بازجویی و بدون این که بفهمند واقعاً کی هستند، ببرند و اعدام کنند! آخر خیلی از آنها را همان طور که نفر کنار دستی ام گفت، در خیابان به عنوان مشکوک گرفته بودند. وقتی وارد بند شدم، خیلی از بچه‌ها بیدار بودند و پیدا بود که نگرانند. پرسیدند کجا بودی که این قدر دیر کردی؟ مگر چیزی پیش آمده بود؟ زیاد حوصله حرف زدن نداشتم، اما وقتی دیدم بچه‌ها اصرار می‌کنند، گفتم بازجویی در کار نبود، کلک زده بودم. همه خندیدند، اما تعجب می‌کردند که من عبوسم و با آنها نمی‌خندم. سیمین هژبر با تعجب گفت: اعظم چه شده چرا نمی‌خندی؟ و من ماجرا را برایشان تعریف کردم.

دو-سه ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود، رفتم که بخوابم اما خوابم نمی‌برد. منتظر بودم و فکر می‌کردم که ناگهان صدای مهیب تیرباران سکوت نیمه‌شب اوین را شکست و نفس را در سینه‌ام حبس کرد و بعد صدای تک‌تیرها شروع شد. ۱، ۲، ۳، ۴... صدای شلیک گلوله‌ها از ۵۰ گذشت و بعد... دوباره سکوت حاکم شد. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم و دیدم همه بیدارند و در جای خودشان دراز کشیده‌اند. هنوز در بهت بودم که یک‌باره صدای لطیف سیمین را شنیدم که شروع کرد به خواندن یک ترانه لری. اول فکر می‌کردم او سر جای خودش خوابیده و دارد می‌خواند. وقتی برگشتم دیدم پشت سرم دراز کشیده است. آمده بود و خودش را پشت من جا داده بود. بعد از این که ترانه‌اش را به پایان رساند گفت اعظم، این ترانه را می‌خواستم الان فقط برای تو بخوانم! برای آنها هم که رفتند، خیلی خوشحالم. با تعجب پرسیدم از چی خوشحالی؟! گفت خوشحالم که من هم به‌زودی پیش آنها می‌روم! پریشان شدم و گفتم سیمین حرف دیگری نداشتی بزنی؟ اما لحن و حالت سیمین درحالی که همان لب‌خند دوست‌داشتنی همیشگی را به لب داشت، جدی و در عین حال شاد بود. بعد

بلند شد و رفت که در جای خودش بخوابد، اما در درون من توفانی به پا شده بود.

ما هیچ وقت جلو چشم زندانبانها، پاسدارها و نوچه‌های خیانتکار آنها در داخل زندان، به خاطر اعدام بچه‌ها گریه نمی کردیم. اما من آن شب سرم را کردم زیرپتو و بی صدا گریه کردم. هم برای آن بچه‌ها که دقایقی پیش آن طور مظلومانه تیرباران شدند و هم برای سیمین که می دانستم او هم به زودی اعدام خواهد شد.

دختری که همیشه می خندید

سیمین هژبر دختر جوان سبزه رو و زیبایی بود که ۱۶-۱۷ ساله می نمود صدایی گرم و دلنشین داشت. خانواده سیمین اهل لرستان بودند و خودش در تهران بزرگ شده بود. به جرم هواداری از مجاهدین دستگیر شده بود. روحیه عجیبی داشت، انگار معنی ترس را نمی دانست، به واقع مثل شیر بود. سیمین را هر روز برای بازجویی می بردند و هر روز بدون استثنا او را شلاق می زدند و به اصطلاح «جیره» داشت. اما وقتی از بازجویی برمی گشت، به محض این که در بند باز می شد و پایش را داخل می گذاشت با چهره خندان و صدای گرمش، می زد زیر آواز و ترانه‌های لری می خواند. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ شکنجه‌یی در کار نبوده. یک بار به او گفتم: سیمین این طور که تو از راه می رسی، بلافاصله می زنی زیر آواز و می خندی، آن وقت بیشتر اذیت می کنند، چند دقیقه ساکت باش! در جوابم زد زیر خنده و گفت یا من آنها را از رو می برم یا آنها مرا! اما کور خوانده‌اند، من آنها را از رو می برم! چه صد تا کابل بخورم، چه هزارتا، باز هم می خوانم. یک روز که به شعبه رفته بودم و یکی از بچه‌ها که در یک بند دیگر بود و یکدیگر را می شناختم در همان راهرو نشسته و منتظر بازجویی بود،



مجاهد شهید سیمین هژبر- هنگام شهادت ۲۰ سال داشت
در تاریخ ۳۰ آذر ۱۳۶۰ در اوین به شهادت رسید

ازم پرسید: اعظم! سیمین در بند شماست؟ گفتم بله، گفت می دانی خیلی شیر است! یک روز دو ساعت تمام داشت شلاق می خورد، وقتی او را برای رفتن به بند کنار من نشانند، دیدم دارد می خندد. پرسید تو هم اشل خوردی؟ گفتم اشل چیه؟ گفت آخر من هر روز یک سهمیه دارم، مثل غذا! اول این را می خورم بعد می روم توی بند و غذا می خورم! حاجی آمد و به سیمین گفت دختر تو این قدر کتک می خوری رویت کم نمی شود؟ و بلندش کرد و او را برد. همه توی شعبه می شناختندش، چون هر جا که او را می نشانند، شروع می کرد به حرف زدن و سؤال و جواب، تا خبر جدیدی بگیرد.

با آن روحیه سرشار همه را مجذوب خود کرده بود. همه بچه ها خیلی دوستش داشتند. سیروس هژبر برادر بزرگ سیمین را هم در یکی از زندانهای شمال - شهر ساری - زیر شکنجه شهید کرده بودند، بچه ها یک بلوز او را برای سیمین آورده بودند. او همیشه آن را می پوشید و به آن بوسه می زد و می گفت من به برادرم افتخار می کنم. او به عهد خود وفا کرد من هم همین کار را خواهم کرد تصمیم خودم را گرفته ام.

دژخیمان سیمین را از بند ۲۴۰ مستقیم برای اعدام نبردند. اول او را به بند ۳۱۱ منتقل کردند و به مدت یک ماه زیر شکنجه های شدید قرار دادند. اصلاً بحث اطلاعات مطرح نبود. فقط از این که نتوانسته اند مقاومت یک دختر ۱۶-۱۷ ساله را درهم بشکنند، برآشفته بودند. اما سیمین آن جا هم سرشان را به سنگ کوبید. او هم چون شیر تا لحظه آخر غرید و نام خودش را در ردیف شهیدان قهرمان مجاهدین ثبت کرد. یک روز صبح پس از آن که صدای رگبار تیرباران بچه ها را در سحرگاه شنیده بودیم، رادیو اسامی کسانی را که اعدام شده بودند، خواند. اسم سیمین هژبر هم در میان آنها بود.

رادیو را فقط روزهایی از بلندگوی بند پخش می کردند که اسامی اعدام شده ها را اعلام می کرد و بعد آن را خاموش می کردند. احمقها خیال می کردند با اعلام اسامی تیرباران شده ها، روحیه بقیه را درهم می شکنند. اما با اعلام اسم هر زن و مرد مجاهد، ما بر عهد خود استوارتر می شدیم. آن روز وقتی اسم سیمین را خواندند بچه ها تصمیم گرفتند برای او مراسم بگیرند. با خواندن نماز و پخش حلوا برای او مراسم گرفتیم. یاد سیمین شجاع و پرصلابت و فروتن و مهربان همیشه چنان برایم زنده است که گویی الان در کنارم نشسته است. به تازگی در میان اسناد واحد تحقیق شهیدان با خلاصه هایی از خاطرات سایر زندانیان از شب اعدام او مواجه شدم. از جمله این که «سیمین هژیر از دانش آموزان پرشور دبیرستان هشترودی بود و با تمام جدیتی که صحنه عمل داشت، هیچ گاه در سختیها لبخند از لبانش دور نمی شد. در مردادماه سال ۶۰ و در جریان فعالیتهای تبلیغی علیه انتخابات ریاست جمهوری رجایی دستگیر شد. با این که اطلاعات زیادی داشت ولی یک کلام حرف نزده بود. شب قبل از اعدام او را به اتاق مجاور ما آوردند. با صدای بلند برای مادری تعریف می کرد که او را امشب یا فردا شب اعدام می کنند و از آن مادر می خواست، وقتی آزاد شود، پیراهنش را برای مادرش یادگاری ببرد. تمام بدن سیمین از شدت شکنجه مجروح بود و ناخنهای شصتش افتاده بود. خودش می گفت، بینید با پاهایم، دستهایم، صورتم و بدنم چکار کردند ولی باز هم می ترسم آن طور که باید و شاید نتوانسته باشم کاری انجام دهم. از خانم جواهریان که در شب قبل از اعدام سیمین با او در یک سلول بوده نقل کرده اند که تمام بدن سیمین از شدت شکنجه مجروح بود و ناخنهای شصتش افتاده بود. عصر روز قبل از اعدامش شروع به خواندن زیارت عاشورا کرده و شعر مرا ببوس را بسیار قشنگ خواند و آن قدر گفت و خندید که همه او را با تعجب نگاه می کردند. وقتی صدایش

کردند آماده بود و باخنده و خوشحالی گفت: خدا حافظ، بای بای!».

۹ بهمن در زندان اوین

غروب آن روز، پاسدارها و بازجوها در حالی که با هم پیچ می کردند با تمسخر و طعنه حرفهایی به ما می زدند. همان روز مرا برای روبه رو کردن با یک خواهر همرزم به نام «سیا شریف پور» و برای شناسایی او به بند ۲۰۹ برده بودند. در راهرو ۲۰۹ ایستاده بودم که دیدم مزدوران به نحوی کاملاً غیرعادی، برویا دارند و آهسته با هم حرف می زنند. اما در بین حرفهایشان، ناگهان با قهقهه می خندند و می گویند باید جشن بگیریم. مضطرب شده بودم و می گفتم خدایا چه خبر است؟ اما هر چه از زیر چشمنبد نگاه می کردم سر در نمی آوردم موضوع چیست. مرا به سلول برگرداندند و گفتند فعلاً کار داریم، بعد می آوریمت و با طعنه گفتند حالا بگذار برود سراغ دوستانش تا او هم در جشن آنها شرکت کند. آن شب خیلی دلهره داشتم چون همه مزدوران در هر کجا که بودند خنده های چندش آوری می کردند و مدام به ما نیش می زدند. از صحبت بچه های دیگر که از بازجویی برگشته بودند، معلوم شد این داستان در همه شعبه های بازجویی بوده است. بازجوها می خندیدند و می گفتند باید شیرینی بدهیم و همه بچه ها از یکدیگر می پرسیدند چه اتفاقی افتاده است؟

روز بعد، با شنیدن خبر شهادت اشرف و موسی و یارانشان تازه فهمیدیم آن همه دلقک بازی جلادان به خاطر چه بوده است.

در خیمان که به خیال خودشان کار سازمان را تمام شده می دانستند، برای درهم شکستن زندانیان، اجساد شهدا را به حیاط بند ۲۰۹ اوین آوردند و بر روی خاکریزهای آن جا گذاشتند و زندانیان را در دسته های ۴۰ نفره، صف به صف برای دیدن اجساد می آوردند. لاجوردی جلاد، «محمد» فرزند

اشرف را در بغل گرفته و بالای اجساد شهیدان آورد. دژخیم می‌خواست با این کار و با قهقهه‌های کریه و مشمئزکننده‌اش روحیهٔ بچه‌ها را خرد کند. به دستور لاجوردی، اجساد شهیدان را طوری گذاشته بودند که سرهایشان روی یک تیرآهن قرار گرفته بود که حالت الاکلنگی داشت. لاجوردی برای عذاب دادن بیشتر بچه‌ها پایش را روی سر دیگر این تیرآهن گذاشته بود و فشار می‌داد تا سر شهیدان بلند شود. مدتی به همان صورت نگه‌می‌داشت و ناگهان پایش را برمی‌داشت. سر دیگر تیرآهن می‌افتاد و سرهای شهیدان محکم روی تیرآهن کوبیده می‌شد. لاجوردی قهقههٔ کریهی سر می‌داد و می‌گفت بیایید شهیدان سرفرازتان را ببینید که چطور به‌هلاکت رسیده‌اند! با نگاهی در چشم تک‌تک بچه‌ها واکنش آنها را ارزیابی می‌کرد. لاجوردی با این کارهایش می‌خواست بچه‌ها را هرچه بیشتر متشنج کند. با قهقهه می‌گفت امروز، روز جشن ما و عزای شماست. اما همه با نگاههای خشم‌آلودشان طوری به او نگاه می‌کردند که عاقبت از رو رفت.

لاجوردی هم‌چنین رذیلانه از زندانیان می‌خواست به شهیدان اهانت کنند، اما عموم بچه‌ها برعکس به شهیدان ادای احترام کردند و به‌صورت خود لاجوردی تف انداختند و البته بهای آن را هم که اعدام و تیرباران بود، پرداختند. به این ترتیب، چیزی که رژیم آخوندی می‌خواست آن را به نمایش قدرت خود و عاملی در جهت تضعیف روحیهٔ زندانیان مجاهد و مبارز تبدیل کند، برعکس به صحنه‌یی برای برانگیختگی زندانیان مجاهد تبدیل شد. آن چنان که جلادان که ابتدا می‌خواستند همهٔ زندانیان را به دیدن پیکرهای شهیدان ببرند، از این کار منصرف شده و آوردن بچه‌ها بالای سر اجساد شهیدان را متوقف کردند.

انعکاس ۱۹ بهمن در بندها

وقتی خبر شهادت اشرف و موسی از تلویزیون بند پخش شد، اول هیچ کس باور نکرد. بعد همه بند را سکوت فرا گرفت و هیچ کس هیچ حرکتی نمی کرد. پروین حائری با آن که از بازجویی آمده بود و نمی دانست چه خبری از تلویزیون پخش شده، برخلاف همیشه که سرحال و راست قامت، با چهره‌یی مصمم و خندان در بند راه می رفت و هیچگاه از هیچ چیز خم به ابرو نمی آورد، انگار فاجعه را بو کشیده باشد، با رنگی پریده و چهره‌یی نگران و آشفته وسط بند ایستاده بود. به او گفتم پروین چه شده که این قدر نگرانی؟ گفت: «تو بگو چرا همه جا ساکت است؟» حق با او بود. آخر سکوت، قانون پاسدارها بود به همین دلیل باید همیشه بند پر از جنب و جوش می بود. اما آن روز و در آن لحظات، همه در بهت و حیرت به سر می بردند. اما این سکوت زیاد دوام نیاورد. سکوت را دکتر هاجر رباط کرمی و فاطمه آصف که قدری مسنتر و جاافتاده تر از بقیه بودند، شکستند. آنها از اتاقشان بیرون آمدند و گفتند سکوت خواست رژیم است. این رژیم است که می خواهد همه را به سکوت بکشاند و همه چیز را تمام شده اعلام کند. پروین هم که تا آن موقع ساکت در راهرو قدم می زد، به سرعت به طرف آنها رفت و گفت من هم همین را می گویم. این سه نفر، که بعدها هر سه به شهادت رسیدند، سکوت بند را شکستند. ابتدا هاجر شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا و وقتی به آن قسمت رسید که من دشمنم با کسی که تو را دشمن دارد و دوستم با کسی که ترا دوست بدارد، صدایش را بالا برد. به زودی آن سردی و ماتم اولیه جایش را به آتش خشم و کینه صدچندان داد که در دلها افروخته شده و شعله می کشید. بچه ها محبتی بیش از پیش نسبت به هم احساس می کردند. احساس می کردم مثل زنجیر به هم پیوسته‌یی شده ایم که دیگر هیچ کس نمی تواند ما را از هم جدا کند.

دژخیمان از صحنه‌های تکاندهنده اجساد شهیدان در حیاط بند ۲۰۹ فیلم گرفتند تا آن را در بندها نشان بدهند تا به خیال خود روحیه بچه‌ها را درهم بشکنند. اما با نشان دادن آن فیلمها، انفجاری در هر بند ایجاد شد. همه بچه‌ها از اتاقها به راهرو بند آمده بودند تا تصاویر شهیدان را ببینند. حالت بچه‌ها در آن لحظات وصف کردنی نیست. سرود می‌خواندند، گریه می‌کردند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و با هم عهد می‌بستند که تا آخر در همان راهی که اشرف و موسی خونشان را نثار کردند، ثابت قدم و استوار بمانند.

موج اعدامها

دژخیمان تودهنی سختی را که در جریان ۱۹ بهمن از زندانیان مجاهد خوردند، در بازجوییها و شکنجه‌هایی که وحشیانه‌تر از پیش شده بود، تلافی می‌کردند. تلافی و کینه‌کشی شروع شد. «مهدخت» (۴)، دو روز تمام زیر شکنجه قرار داشت. هم چنین فاطمه و زهرا صمیمی مطلق نیز چند روز زیر شکنجه قرار گرفتند.

روزی که فرح ترابی و فاطمه و زهرا صمیمی مطلق و بعد زهرا نظری و الهه عروجی را از بند ما صدا کردند، چه‌حالی داشتیم. همه می‌دانستیم چه‌چیزی در راه است. آن بچه‌ها هم خودشان خوب می‌دانستند که برای

۴- مهدخت محمدی‌زاده، دانشجوی پزشکی در رشته اُرتوپدی بود. در زندان مسئول امداد بند ما شده بود و با دلسوزی و عشق بسیار به زندانیان بیمار رسیدگی می‌کرد. در میان اسناد واحد تحقیق شهیدان با قسمتی از خاطره یک زندانی سیاسی دیگر درباره او مواجه شدم که از جمله نوشته بود: «یک‌روز در زندان با مهدخت و سودابه رضازاده مشغول صحبت بودیم. مهدخت می‌گفت: چقدر دوست دارم به روستاهای ایران بروم و همه جاهای دورافتاده که هیچ امکاناتی ندارند به‌خصوص به بچه‌های کوچکشان کمک کنم و به آنها درس بدهم. تا دوست و دشمن خود را بشناسند». مهدخت را در مردادماه سال ۶۷ در شمار ۳۰ هزار زندانی مجاهد قتل‌عام شده در زندان اوین اعدام کردند.

اعدام می‌روند. وقتی اسمشان را اعلام کردند، به سرعت رفتند و غسل شهادت کردند و آماده شدند.

زهر صمیمی مطلق را با آن چهره معصومش هیچ گاه فراموش نخواهم کرد. در هیچ شرایطی لبخند شیرینش از لبانش محو نمی‌شد. گویی همیشه خبر خوشی شنیده است. با روی باز از هر حادثه‌یی استقبال می‌کرد. وقتی اسمش را برای اعدام خواندند، در کمال آرامش، همان لبخندش را به چهره داشت. همه، او را بوسیدیم و در آغوش گرفتیم و گریستیم. موقع خداحافظی با زهرا، وقتی دید اشکم سرازیر است، گفت اعظم مگر من جای بدی می‌روم که تو گریه می‌کنی؟ من بهترین سرنوشت را انتخاب کردم و چقدر خوشحالم که آن را به سرانجام می‌رسانم. امیدوارم بتوانم از عهده مسئولیت‌م تا آخر بریایم. او با این جمله خداحافظی کرد و همراه با بچه‌های دیگر از بند خارج شدند. حاج خانم (مادر توانایان فرد) قرآن را آورد و همه آنها را از زیر قرآن رد کرد. آنها قرآن را بوسیدند و با لبخند و شادی از بند خارج شدند، گویی به سفری خوش می‌روند.

عید نوروز در زندان

نوروز ۶۱ در اتاق ۱ بند ۲۴۰ اوین بودم، در روزهای آخر اسفند تصمیم گرفتیم با همان امکانات محدودی که در اتاق داشتیم، مراسم عید و سال نو را برگزار کنیم.

همه دور هم جمع شدیم که ببینیم چه چیزی داریم که بشود با آن چیزی برای عید درست کرد. در مواقع عادی ما چیزی در زندان درست می‌کردیم که اسم آن را سوخت‌جت گذاشته بودیم و از آن به بچه‌هایی که از شکنجه برمی‌گشتند، می‌دادیم که کمی جان بگیرند. بچه‌ها به شوخی گفتند بیاید یک بار این سوخت‌جت را به همه بدهیم. مگر چه می‌شود همه یک بار با

هم پرواز کنند. قرار شد اول مواد شیرینی را جور کنیم. بنابراین دنبال مواد، هر کس به یک اتاق رفت و وقتی با کاسه‌هایمان برگشتیم، چیزهای مختلفی که در آن شرایط قابل توجه بود، جمع کرده بودیم، از انجیر خشک و خرما تا شیرخشک. مقداری کاکائو هم از بند پایین گرفتیم، آنها را با هم خوب مخلوط کردیم و با ابتکار پروین حائری که خیلی خوش سلیقه بود، دو جور شیرینی درست کردیم، یکی شبیه سوهان عسلی شده بود و آن یکی چیزی شبیه شیرینی خشک. وسط هر شیرینی یک نخودچی قرار دادیم و اسم یکی از قنادیهای معروف تهران را هم روی این شیرینی گذاشتیم. وقتی بچه‌ها جمع شدند، شیرینیها را که تماماً دور از چشم جاسوسها و خائنان درست کرده بودیم، به وسط آوردیم. همه با چه لذتی آن را خوردند و چقدر از این اولین محصول صنعت شیرینی‌سازی در زندان و داخل سلول تعریف کردند!

«منافق» کیست؟

به‌رغم همه اقدامهای دژخیمان به‌منظور جلوگیری از برگزاری عید، مراسم نوروز ۶۱ در اتاق ۱ بند ۲۴۰ اوین و در سایر اتاقها و تا آن‌جا که می‌دانم در همه بندهای اوین که زندانیان مجاهد حضور داشتند، برگزار شد. برنامه‌هایی که در اتاق ما اجرا شد، انجام چند رقص محلی، از جمله رقص کردی و رقص آذربایجانی بود. زمانی که رقص کردی داشت توسط یکی از خواهران کرد اجرا می‌شد، ناگهان پاسدارهای زن از جمله علیزاده به بند ریختند و موهای زیبای آن خواهر را که در زندان هم کوتاه نکرده بود و تا کمرش می‌رسید به دور دستش پیچید و می‌خواست او را کشان‌کشان برای کتک و شکنجه به بیرون بند ببرد که با مقاومت و اعتراض همه بچه‌ها مواجه شد. از یک طرف آن سه پاسدار او را می‌کشیدند و از

طرف دیگر بچه‌ها؛ بالاخره پاسداران موفق نشدند او را با خود ببرند و شکست خورده و زبون رفتند، اما ما می‌دانستیم که آنها دست‌بردار نیستند و ما باید بهای کارمان راپردازیم. اما به‌رغم هرچه که می‌خواست پیش بیاید، همه راضی بودیم، چون در این جریان یک نفر شاخص نشده بود و زندانبانها مجبور بودند تعداد زیادی را تنبیه کنند. همین‌طور هم شد، هنوز دقایقی از رفتن پاسداران نگذشته بود که بلندگو اسم ۱۵ نفر را برای بازجویی خواند. می‌دانستیم که تنبیه و کتک سختی در کار است. آنها را از بند بردند و تا دو روز برنگردانند. در تمام مدت این دو روز آنها زیر بازجویی و شکنجه‌های وحشیانه بودند، وقتی آنها را برگردانند، پاسدار عزیزاده در بند را باز کرد و درحالی که بچه‌ها را که همه خونین و مجروح بودند و چشمهایشان گودرفته و رنگ صورتشان زرد شده بود؛ به داخل بند هل داد و با حقد و کینه خاصی که به مجاهدین داشت گفت: منافقها اگر دلتان پذیرایی می‌خواهد، باز هم برنامه عید اجرا کنید!

من که می‌خواستم حرفهایش بی‌پاسخ نمانده باشد، گفتم همه می‌دانند کی "منافق" است. او خیره به من نگاه کرد و رفت. می‌دانستم چه چیزی در انتظارم است. انتظار دقیقه‌یی بیشتر طول نکشید، او رفت و اسمم را از بلندگو خواندند. مرا برای بازجویی به ۲۰۹ بردند و با چشم بسته در راهرو آن نگهداشتند. در آن‌جا هر بازجو و پاسداری که می‌آمد با مشت و لگد خود محکم به من می‌کوبید و من به دیوار می‌خوردم.

مزدوران «نرینه» به‌منظور تحقیر من، درعین حال رذیلانه دست‌درازی هم می‌کردند و وقتی با واکنش من مواجه می‌شدند شروع به کتک زدن می‌کردند. بعضی‌هایشان هم می‌آمدند دهان کیفشان را در گوشم می‌گذاشتند و فحشها و حرفهایی را که شایسته خودشان است و از فرهنگ آخوندی ناشی می‌شود، تارم می‌کردند و قهقهه می‌زدند. وقتی یکی از آنها با واکنش من

مواجه شد، به دیگری گفت این سگ وحشی را باید کمی زنجیر زد تا آرام شود. از آن به بعد دستم را از پشت بستند تا درمقابل کارهای رذیلانه‌یی که می‌کنند نتوانم واکنشی داشته باشم. یک‌روز تمام این کارها را با من کردند و ساعت دوونیم بعد از نیمه‌شب مرا به بند برگرداندند. موقع بازگشت به سلول، بازجو رو به من کرد و گفت: نگاه کن، اگر دلت خواست باز هم می‌توانی بخندی. منافق‌بازی درمی‌آورید، اما بعد موقع حساب پس دادن که می‌رسد، ما می‌شویم شکنجه‌گر.

در نظر این درّخیمان ضدبشر هر گونه شادابی، خندیدن و کار جمعی زندانیان «منافق‌بازی» و جرمی نابخشودنی بود که آن را به شدیدترین وجه مجازات می‌کردند. تحمل کمترین تحرک و حتی راه‌رفتن بچه‌ها را هم نداشتند.

«مجاهد غر نمی‌زند»

یک‌بار که مرا به شعبه برده بودند و آزارهای رذیلانه می‌کردند، به یکی از آنها گفتم تو خواهر و مادر نداری که این کارها را می‌کنی؟ از فرط غیظ، یک‌باره انگار دیوانه شد، درحالی که نعره می‌زد، رفت عقب و جفت پا پرید روی شکم و گفت خواهر و مادر دارم، اما مثل تو... ندارم! با این ضربه، انگار تمام روده‌هایم از دهانم بیرون می‌ریزد و واقعاً احساس کردم دارم می‌میرم و از هوش رفتم. وقتی بعد از مدتی که نمی‌دانم چقدر بود، به‌هوش آمدم، هنوز از دل درد به خودم می‌پیچیدم و حالت تهوع داشتم. شروع کردم در دلم غر زدن و با خدا دعوا کردن که خدایا آخر تو کجایی؟ پس تو چه کاره‌یی که اینها این‌قدر ظلم می‌کنند. چرا جوابشان را نمی‌دهی؟! درحال غر زدن بودم که مزدوری آمد و چادرم را کشید و برد و در یک سلول بند ۲۰۹ انداخت. در سلول خوابیده بودم و از درد به

خودم می‌پیچیدم و با خودم حرف می‌زدم و با خدا راز و نیاز و شکایت می‌کردم. ناگهان از دیوار پهلویی صدایی به گوشم رسید. کمی موریس بلد بودم، پرسیدم تو کی هستی؟ گفت معصومه! پرسید داری چه کار می‌کنی گفتم هیچی! داشتم از این جلادها به خدا شکایت می‌کردم و غرمی‌زدم چون کسی را پیدا نکردم که با او حرف بزنم. او جواب داد: مجاهد که نباید غر بزند، راهی است که خودمان انتخاب کرده‌ایم. سکوت کردم و از واکنش خودم به‌خاطر برخورد زبونه با آن‌چه که ابزار آخوندها برای درهم شکستن زن است، خجالت کشیدم. همان چند کلمه این خواهر خیلی روی من تأثیر گذاشت و از او درس مقاومت و صبوری گرفتم. بعداً هرچه موریس زدم دیگر جواب نیامد. حتماً او را به بازجویی برده بودند، چون بعداً یکدیگر هیچ صدایی از سلول او نشنیدم. بعداً که به بند رفتم و از بچه‌ها سؤال کردم که معصومه با این مشخصات کی بود؟ گفتند او معصومه عضدانلو بوده است.

معصومه روز ۱۳ فروردین سال ۶۱ پس از چندین ساعت مقاومت در برابر تهاجم مسلحانه پاسداران به پایگاه محل اقامتش در تهران در حالی که تیرخورده و به حالت بیهوشی افتاده بوده، دستگیر شده بود. رژیم ابتدا اعلام کرده بود که معصومه طی درگیری کشته شده ولی از همان ابتدا او را زیر شکنجه برده بودند. درحالی که از گردن، فک و دست مورد اصابت ۴ گلوله قرار گرفته بود، پس از مدتی دیگر قادر به راه رفتن روی پایش نبوده و صحبت کردن و غذاخوردن هم برایش سخت شده بود.

هدف دشمن این بوده که با اعمال وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها معصومه را به مصاحبه بکشاند. سرانجام در تاریخ ۸ مهرماه ۶۱ در حالیکه قدرت راه رفتن، تکلم و غذاخوردن نداشته و گردنش هم حرکت نمی‌کرده، تیربارانش کرده بودند.



مجاهد شهید معصومه عضدانلو
تولد ۱۳۳۸ - تهران، شهادت ۸ مهر ۱۳۶۱ - تهران (اوین)

در گزارشی که فتانه عوض پور از مشاهداتش در مورد معصومه نوشته و من در اسناد واحد تحقیق شهیدان با آن مواجه شدم، از جمله آمده است که «معصومه موقع دستگیری به شدت زخمی شده و با آن که باردار بوده او را به زیر شکنجه ها برده بودند. شهید ناهید ایزدخواه کرمانی که خواهر همسر معصومه بود و در سلول انفرادی بند ۲۰۹ پیش معصومه رفته بود، می گفت قیافه معصومه چنان تغییر کرده بود که ابتدا او را نشناختم. در اواخر خرداد یا اوایل تیرماه ۶۱ بر اثر اشتباهی که پاسدارها کرده بودند، معصومه را به جای بند ۲۰۹ به بند ۲۴۶ فرستادند. معصومه را به اتاق ۳ برده بودند و در آنجا شهید زری ناهید پور از دانشجویان دانشگاه علم و صنعت، که از دوران دانشگاه با معصومه خیلی نزدیک بوده، سراغش رفته و برخی جزئیات را از او پرسیده بود. معصومه گفته بود، آدرس خواهرم «مریم» را می خواهند و مهمترین اطلاعاتی که به خاطرش تحت فشار هستم. آنها می دانند که من می دانم و من هم تا به آخر ایستاده ام و نخواهم گفت. تا روزی که او را به بند ۲۴۶ نیاورده بودند و زری با او صحبت نکرده بود، همه تصور می کردند معصومه شهید شده است. پاسدارها به سرعت متوجه اشتباهشان شدند و معصومه را به ۲۰۹ برگرداندند».

از آن جا که هر گونه کار و برنامه جمعی از نظر زندانبانها ممنوع بود، پاسداران هر روز به بهانه یی به بند می ریختند و با زدن بچه ها سعی می کردند فضای رعب و وحشت ایجاد کنند و نگذارند کسی اصلاً حال و حوصله برگزاری عید و جشن داشته باشد. یکی از اقدامهای رذیلانه آنها برای خرد کردن بچه های مقاوم، زدن اتهامهای اخلاقی به آنها و شلاق زدنشان به همین اتهام در حضور جمع بود. آنها به همین منظور یک روز نیمکتی را به بند آوردند و آن را وسط اتاق گذاشتند و اسامی چند تن از بچه ها از جمله زهره عین الیقین و رضیه آیت الله زاده شیرازی را خواندند تا آنها را در همان



مجاهد شهید ناهید ایزدخواه کرمانی - کارمند، ۲۶ ساله - روز
۴ شهریور ۱۳۶۱ در زندان اوین به شهادت رسید

اتاق و جلو چشم همه شلاق بزنند. حوریه بهشتی تبار بلند شد و گفت اگر می‌خواهید شلاق بزنید و شکنجه کنید، بکنید، این شغل شماست. اما این دیگر قابل تحمل نیست که هم شلاق بزنید و هم اتهام اخلاقی بزنید و به‌این شیوه‌ها متوسل شوید! پاسداران که انتظار شنیدن این حرف‌ها را نداشتند، به او گفتند: پس خودت هم با اینها همدست هستی! بعد مثل حیوانهای درنده به حوریه حمله کردند و او را زیر مشت و لگد گرفتند. حوریه که در اثر شکنجه، نمره عینکش خیلی بالا رفته بود، حین کتک خوردن عینکش را هم از دست داد و دیگر چشمش جایی را نمی‌دید. مزدوران او را دست انداخته بودند و مثل توپ به‌این طرف و آن طرف پرتابش می‌کردند و با قهقهه‌های کریه‌شان بچه‌ها را عذاب می‌دادند. اما حوریه هم چنان صلابت خود را حفظ کرد. بعد از این آزارها، دژخیمان حوریه را به زور خوابانده که شلاق بزنند. اما حرکت و عمل حوریه، همه بچه‌ها را برانگیخت و بچه‌ها به‌عنوان اعتراض رویشان را به طرف دیوار برگرداندند و هیچکس حاضر نشد صحنه شلاق خوردن هم‌زمانش را تماشا کند. دژخیمان که از این واکنش بچه‌ها به‌شدت عصبانی شده بودند، گروه ضربت را به سرکردگی یکی از قسی‌القلب‌ترین جلادان اوین به نام مجتبی حلوائی به بند فرستادند. حلوائی جلاد که ما اسمش را گوریل گذاشته بودیم، همراه با گروه ضربتش متشکل از ۲۰-۳۰ پاسدار قلیچماق، به بند سرازیر شدند و همراه با خائنان، با کابل و باتون و مشت و لگد به جان بچه‌ها افتادند تا روی ما را به سمت نیمکت برگردانند و وادار به تماشای صحنه شلاق خوردن دوستانمان کنند. با آن‌که دو ساعت مداوم بچه‌ها را می‌زدند و در این فاصله چند باتون آنها هم بر اثر شدت ضربه‌ها همراه با سرودست بعضی از بچه‌ها شکست و چند تن از بچه‌ها به‌حال اغما افتادند، اما دژخیمان به چیزی که می‌خواستند نرسیدند و بچه‌ها حاضر نشدند شاهد و تماشاگر شلاق خوردن هم‌زمانشان

باشند و با مقاومتشان جلادان را به زنانو درآوردند.

ماجرای غم انگیز یک دختر جوان

در این دوران، اما ماجرای یک دختر جوان به صورت یکی از دردناکترین سرنوشت‌هایی که در زندان دیده‌ام، برای همیشه در خاطرم حک شده است. یکی از شب‌ها که خوابم نمی‌برد و در بند قدم می‌زدم، متوجه دختری شدم که چون تازه به آن بند آمده بودم، نمی‌شناختمش و چون به شدت ساکت و آرام بود، توجهم را جلب کرده بود. دختری قدبلند، فوق‌العاده زیبا ولی غم و درد سنگینی چهرهٔ زیبایش را کدر می‌کرد. آن شب که دیدم بالای سر بچه‌ها راه می‌رود، تصمیم گرفتم با او آشنا بشوم، به خصوص که رفتارش در آن نیمه شب غیرعادی بود. در حالی که دستهایش را به کمرش زده بود به نظر می‌رسید دنبال پیدا کردن فرد مشخصی است. بالای سر هر کس می‌رسید تا کمر خم می‌شد و نگاه‌های تعجب‌آمیزی می‌کرد و می‌گذشت. حداکثر ۱۶ یا ۱۷ ساله می‌نمود. پشت سرش شروع کردم به قدم‌زدن و مواظبش بودم که ناگهان دیدم روی یکی از بچه‌ها خم شد و دستهایش را روی گلوی او گذاشت و حالت خفه کردن او را گرفت. من با حالتی که به شدت وحشت کرده بودم، دستهایش را گرفتم و او را بغل زدم و قربان و صدقه او رفتم و بوسیدمش و تلاش کردم او را با خودم ببرم و با او صحبت کنم. به سرعت آرام گرفت و اول دستهایم را به شدت فشار داد و فقط حدود یک ساعت سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گریه کرد. چند نفر از بچه‌ها بیدار شدند. از جمله مریم گلزاده غفوری که سوژه این کار او بود و اعظم طاقدره، نگاهی به ما کردند و به من اشاره‌یی کردند که نفهمیدم منظورشان چیست؟ برایم عجیب بود که اگر او را می‌شناسند با وجود چنین مورد حادی، چرا بدون اینکه واکنشی نشان بدهند دوباره خوابیدند؟! اما من

که خیلی تحت تاثیر وضعیت او قرار گرفته بودم، تلاش کردم او را به حرف بیاورم. سرانجام برایم تعریف کرد که اسمش نادره است و از توصیفهایی او بود که غم‌انگیزترین داستان یک دختر زندانی برای همیشه در ذهنم باقی ماند. ماجرای درهم‌شکستن و جنون دختری ۱۷ ساله، بر اثر فشارهای ناشی از مشاهده تجاوزهایی که در مقابل چشمان او به خواهرش طاهره کرده بودند. تداعی صحنه‌یی که خواهرش را به شوفاژ داخل بند می بسته‌اند او را به چنین حالتی می‌رساند. در میان بچه‌ها دنبال خواهرش می‌گشت و او را نمی‌یافت، ناگهان تصور می‌کرد با دژخیمانی که آن بلاها را بر سر خواهرش آوردند روبه‌رو شده و به قول خودش تلاش می‌کرد گلوی دژخیم را از هم بدرد!

محاكمه!

در سال ۶۱ سرانجام به «دادگاه» رفتم و به اصطلاح محاکمه و محکوم شدم. حاکم شرع آخوند محمدی گیلانی جلاد معروف خمینی بود. یک پاسدار با هیکل غول‌آسا و قیافه‌یی وحشتناک هم ظاهراً به‌عنوان شاهد! حضور داشت. اما فکر می‌کنم برای ترساندن متهم آن‌جا ایستاده بود. محاکمه‌یی که البته بیش از چند کلمه و مقدار بیشتری فحش و مشت و لگد و کتک چیز دیگری نبود و تمام این تشریفات قانونی! بیش از ۱۰ دقیقه طول نکشید.